



اگر کینه ها نمی آزرند

هر دیو سی

نور ماه قدرت های مخصوصی دارد . . .





# گرگینه ها نمی گریند

نوشته:

هدر دیویس

مترجمین:

حمید یکتا – Unicorn

کیارش شفیعیان – Filagond

کاوريست:

fah!me





طبق قوانین حقوق مولفین و مصنفین، تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر، چه به صورت الکترونیکی و چه چاپ سخت متعلق به مترجمین این اثر بوده و هر گونه چاپ، انتشار، کپی برداری و باز نویسی از آن به هر نحو قابل پیگرد و شامل قوانین مجازات های کیفری می باشد. در صورت تمایل به انتشار این اثر، لطفا با پست های الکترونیکی زیر تماس حاصل فرمایید.



تماس با ما :

<http://forum.dragon-age.ir>

[Kia.sh77@yahoo.com](mailto:Kia.sh77@yahoo.com)



# فصل اول:

نور مهتاب قدرت خاصی دارد. حتی در بوورلی هیلز، جایی که تمام چیزها چه حقیقی و چه تقلبی انجا می درخشند چیزی جادویی درباره درخشش ماه کامل وجود دارد. می تواند باعث شود تا کارهای دیوانه واری انجام دهید، ریسک هایی را بپذیرید که در نور روز حتی به آنها فکر هم نمی کردید یا به طور کامل خودتان را زیر چرخهای ماشینها پرتاب کنید. نور مهتاب می تواند به سادگی زندگی شما را عوض کند و همه چی به سادگی آغاز می شود. شما، او، ماه و شما امتحان می کنید. به عنوان مثال مهتاب را در یک شب مهتابی از اوریل گذشته را در نظر بگیرید. باغ با جادوی ماه می درخشید. انرا در تمام اطرافم حس می کردم، بسیار نزدیک به خودم.

پسر آن لحظه من جاش تیلتون، ارشد دوره چهارم کلاس هنر من بود، به نظر در آن لباس مدل لاوی خاکستری به شدت خوردنی می رسید! کاملاً خودش را تحت اختیار جادوی ماه قرار داده بود. او جلوی یک بوته گل رز متوقف شد و یک شاخه شکوفه سفید رنگ از آن را چید و در حالی که صدایش به زحمت از یک نجوا بلند تر بود گفت:

"برای تو شلبی"

این کارش حتی از شریک شدن پاپ کورنش در سینمایی که آن شب با هم رفته بودیم هم رمانتیک تر بود. در حقیقت این بهترین لحظه ای بود که تا به حال داشتم، بنابراین به او نگفتم که اگر نامادری ام متوجه شود که او یک شکوفه از گلهايش را کنده دیوانه می شود و در عوض در همان حالی که در زیر نور ابی مهتاب به چشمان جاش خیره شده بودم گل را بوییدم. احساس می کردم هر لحظه ممکن است غش کنم، او گفت:

"خوب، می خوای بریم به مجلس رقص؟"

"اوه، تو فوق العاده با نمکی... اه"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"این یعنی...."

ناگهان اب بر روی ما پاشیده شد و من فریاد زدم:

"لعنتی..."

مثل احمقها انجا ایستاده بودم و کور کورانه سعی می کردم جلوی پاشیده شدن اب را بگیرم تا اینکه جاش مرا از زیر سیستم اب پاشی بارانی بیرون کشید و ما به زیر درخت پرتغالی که باغ را از چمنها جدا می کرد رفتیم. اب سرد از موهایم بر روی پشتم می ریخت اما به قدری به خاطر حرکاتم زیر بارش قطرات اب شرمنده بودم که وانمود کردم انرا حس نمی کنم. در حالی که خودم را مجبور می کردم بخندم گفتم:

"خوب، حد اقل خستگیمون در رفت"

قلبم در سینه به شدت می زد اما نمی دانستم به خاطر خجالت کشیدن است یا به خاطر نزدیکی به جاش بود. جاش در حالی که با انگشتش اب را از روی صورت و گونه ام کنار می زد گفت:



"باغیون شما به زمان بندی عالی داره"

زمانی که به لبهایم خیره شد در چشمانش درخشش کوچکی دیدم. او پسر، او می خواست مرا ببوسد. او ادامه داد:

"پس، تو چی کار می کنی؟"

می دانستم که او می خواهد درباره مجلس رقص بپرسد اما من بر روی لبهایم متمرکز شده بودم. با لکنت گفتم:

"اه اه ... منظورم اینه که اه"

و آن وقت او انجامش داد، او جلوتر آمد تا مرا ببوسد، بوسه ای که از اولین روز بهار هر روز برایش دعا کرده بودم. یک بوسه که می دانستم رومانتیک ترین چیزی است که تا به حال.....

"نمی تونی در بزنی؟"

صدای نامادری ام از میان نور مهتاب به گوشم رسید، روشن شدن چراغها در اطرافمان باعث شد تا جاش چند قدم عقب تر بپرد و نا مادری ام، پرسیلیا که پدرم او را یک عسلی صدا می کرد از میان چمن خیس به سمت ما آمد. به نظر نمی رسید به بارش شدید قطرات آب بر روی خودش اهمیتی بدهد. او گفت:

"از اون پسر دور شو"

با ناراحتی گفتم:

"شوخیت گرفته؟ من داشتم به جاش کمک می کردم تا پوستر کارواش خیریه رو نصب کنه"

پرسیلیا با اخمی شدید گفت:

"توی تاریکی؟"

جاش به سمت او گام برداشت و شروع به توضیح دادن کرد:

"خوب در حقیقت ما همین الان پوسترو نصب نمی کردیم، بزارید براتون توضیح بدم"

پرسیلیا لبخند کوچکی به جاش زد و گفت:


"لازم نیست، دقیقا می دونم اینجا چه خبره، میتونی برگردی به جاده رومنو و شلیبی، تو با من میای"

ظرف شصت ثانیه پرسیلیا مرا به خانه برد و زیر چل چراغ کریستالی که نورش مرا به یاد نور مستقیم چراغ کلاتری ها می انداخت مشغول بازجویی از من شد. با وجود لباس دو تکه سیاه رنگی که به خاطر بیرون رفتن برای شام به همراه پدرم پوشیده بود و شیوه ای که در اطراف میز نهار خوری دور می زد به نظر مانند باز پرسها می رسید. او گفت:

"پدرت خیلی ناامید میشه، این نقض اشکار قوانین این خونست"

سرم را بالا بردم و گوش دادم و بله، حتی خر و پف های پدرم دیگر از طبقه بالا به گوش نمی رسید. من که فکر می کردم پرسیلیا داوطلب محافظت از من شده بود، از همه اینها گذشته او از لحظه ای که سال گذشته با پدرم ازدواج کرده بود مرا می پایید و بیشتر از آنچه که من چیزی برای نشان دادن به او داشته باشم به من نگاه می کرد. او با یکی از آن ناخنهای خنجر مانندش که با لاک ناخن سرخ رنگی تزیین شده بود به من اشاره کرد و گفت:





"این آخرین باره، پدرت خیلی واضح بهت گفت که دیگه تا یه مدتی قراری در کار نیست، مخصوصا بعد از اون آخرین اتفاقی که با اون پسره چوب بر افتاده بود.

بله، آخرین نفر، پسر چوب بر، نیازی نبود که او اینها را به من یاد اوری کند چون پدرم دو ساعت تمام در مورد اعتماد کردن به اشخاص نادرست برایم سخنرانی کرده بود. واقعا من از کجا باید می دانستم که او کارگر همسایه دیوار به دیوارمان است که به مرخصی رفته است؟ او مرا انتخاب کرده بود تا به او در درس زیست شناسی که در آن مردود شده بود کمک کنم. پلیسها از شیشه هایی که با بخار پوشیده شده بودند خوششان نمی آمد. پدر من هم همینطور. من به صندلی ام تکیه دادم و به پرسلییا بهترین نگاه هر چی داری رو کن را انداختم و گفتم:

"اره، به اون خاطر ازت ممنونم، ظاهرا اون عاشق اون اکادمی نظامیه، در حقیقت انگار این ماه اون دانشجوی نظامی نمونه شده" چشمان پرسلییا به شدت باریک شدند و گفت:

"خیلی با مزه بود، اما شرط می بندم که دوباره نمیری سراغ دزدی ماشین اونم برای خوش گذرونی"

"برای گفتن همچین چیزایی هنوز زوده"

نگاههای شیطانی ما به همدیگر تنها زمانی که متوجه پدرم شدید قطع شد. او حوله حمامش را به اضافه دمپایی هایش پوشیده بود و از میان در به جدال ما دو نفر نگاه می کرد. پرسید:

"اینجا چه خبره؟ شلبی تو الان رسیدی؟ ساعت چنده؟"

پرسلییا به سرعت پاسخ داد:

"سات دوازده و نیمه"

پدر موهایش را که در هم و بر هم شده بود و از او ظاهری مثل یک دانشمند دیوانه ساخته بود خاراند و گفت:

"تو یه ساعت دیر کردی"

معمولا پدر هیچ وقت چیزهای عادی مثل شانه زدن به موهایش، خرید شیر، پر کردن باک اتوموبیل یا غذا دادن به ماهی طلایی را به یاد نمی آورد، اما بعد از آن کشف بزرگش در عرصه شیمی می توانستیم به دیگران پول بدهیم تا به خرده کاری های روزانه ما رسیدگی کنند. خوب، به جز شانه زدن موها، من در حالی که سعی می کردم جو روانی را به نفع خودم برگردانم گفتم:

"سلام پدر، از نظر فنی من یه ساعته که توی خونه ام. توی باغ بودم اما به هر حال توی خونه ام"

پرسلییا سرش را تکان داد و گفت:

"با یه پسر"

"ببین پدر..."

پرسلییا در حالی که یکی از آن نگاههای خودت میدانی چه می گویم را به او می انداخت ادامه داد:

"زیر نور ماه"

پدر اهی پر صدا و طولانی کشید:





"شلبی، ما قبلا در این باره با هم بحث کردیم"

دستم را بالا بردم و جلوی او را گرفتم:

"قبل از اینکه دوباره شروع کنیم اینو بگم که هیچی اون طوری که به نظر میاد نیست، قسم می خورم که جاش به خاطر یه دلیلی اینجا بود و واقعا به کمک من نیاز داشت"

پدرم یک صندلی از کنار میز ناهار خوری بیرون کشید و رو به روی من نشست و در جواب گفت:

"شلبی، لازم نیست برای نجات دنیا از خودت مایه بزاری، قلب تو خیلی مهربونه اما گاهی اوقات اطمینان تو به پسر ها درست نیست"

"چی داری میگی؟ من در مورد مردم غریزه عالی دارم"

دستم را به طرف پرسیلیا گرفتم و به او اشاره کردم تا به او بگویم "اهای، نگی بهت نگفته بودم" اما پدرم مرا ندیده گرفت و گفت:

"تو نمی تونی ببری هوا و هر دو پاتو بالا بگیری، در همون حال انتظار عواقبش رو نداشته باشی، باید مسنول کارایی که می کنی باشی"

چهره اش را دوباره دانشمندی کرد، همان حالتی که هر بار باعث می شد حس کنم یک موش آزمایشگاهی هستم.

"تو باید انتخاب هاتو بسنجی و بعد از میون اونها بهترین رو انتخاب کنی"

"من این کارو کردم پدر، جاش برای طراحی پوستر کارواش خیریه ای که اخر هفته دیگه دارن به کمک احتیاج داشت، ما می خوایم برای یه پناهگاه حیوانات پول جمع کنیم"

پدرم به پیشانی اش چین انداخت و گفت:

"و شما این پوستر تونو درست کردین؟"

"بیشترشو، فکر نکنم کار چندان سختی باشه"

"پس این بار شبیه به اون دفعه ای نیست که داشتی به اون پسر سه سم کمک می کردی تا مقالش رو در مورد مارک تواین بنویسه؟"

سرم را تکان دادم:

"پدر جدی می گم، مارک تواین نبود، جین استون بود"

پدرم اهی کشید و گفت:

"منظورم اینه تو که دوباره بدون سرپرست توی خونه جاش نبودی؟ والدینش خونه بودن؟"

"اوه... خوب..."

پرسیلیا سر تکان داد:

"بباین به حقایق این موضوع نگاه کنیم. تو دروغ گفتی شلبی، تو به ما گفتی که داری با دوستات پوستر می سازی و اون وقت با لورن رفته بودی فیلم ببینی"



"اونم اونجا بود، ما همگی با هم بودیم و گذشته از اون من هنوز بهترین قسمتشو بهتون نگفتم... جاش از من درخواست کرده که با هم بریم به مجلس رقص، جاش تیلتون! اون باهوش ترین پسر مدرسه است. حاضرم قسم بخورم بالاخره میره به یه جایی مثل هاروارد..."

پدر در حالی که نگاه خیره و طولانی به همراه اشاره ای به کیک عسلی اش می کرد گفت:

"شلبی، تو به مجلس رقص نمیری، متاسفم که نمی تونم این اجازه رو بهت بدم. نه بعد از الم شنگه ای که امشب راه انداختی"

"الم شنگه؟ درست کردن پوستر برای سگهای بی خانه مان الم شنگه نیست"

پدرم نگاهی غیر قابل پیشبینی به من انداخت.

"این بار دیگه شبیه دفعه های قبل نیست، لطفا مجلس رقص رو از من نگیرید، من یه لباس عالی توی فروشگاه فرد پیدا کردم، اون خارق العاده است"

خودم را در ان لباس مجسم کردم: گلبرگهای صورتی که بر روی زمین ریخته شده بود، لباس که پاهای مرا به طور کامل و زیبایی پوشانده بود و سینه ام به نظر برجسته ترمی رسید. وقتی که بدن شما مثل یک عصا خشک و دراز است پیدا کردن چنین لباسی اسان نیست. پرسیلیا شانه ای بالا انداخت و گفت:

"شلبی، تو الان یه سال دومی هستی، مجلس های رقص دیگه ای هم خواهد بود و در مورد لباست باید بگم اون اصلا مناسب سن تو نیست"

دهانم باز ماند، من یک کامی با یک مینی تاپ بندی پوشیده بودم در مقایسه با چیزهای که من داشتم با چیزهایی که پرسیلیا در کمد داشت هیچ نبود. منظورم این است که اگر من می خواستم به یک بار مشروب فروشی بروم حتما یکی از لباسهایی را که او در کمدش داشت قرض می گرفتم، مثل ان دقعه ای که در طول روز به ان کلوپ رفته بودم. همان طور که من مثل دوستانم در مدرسه لباس می پوشیدم، ما فوق العاده باهوش یا هر چیز دیگری نبودیم و به طور قطع جزو بچه های گروه تناتر یا اواز خوان هم نبودیم.

بعضی از ما عضو تیم فوتبال بودند اما بیشتر ما فقط به خرید می رفتیم و قرار می گذاشتیم. ما روی مرز محبوبیت قدم بر می داشتیم، مرزی که پول همیشه تعیین کننده بود. در روی این مرز شما همیشه باید طبق مد روز لباس بپوشید اما من داشتم به عقب مانده بورلی هیلز تبدیل می شدم. در حقیقت این که من هنوز سبزه بودم این را تایید می کرد اما حدس می زدم پرسیلیا فکر می کرد من باید شبیه به راهبه ها یا چیزی شبیه به ان لباس بپوشم. پرسیلیا سکوت مرا شکست:

"تو باید خودتو مثل یه بانو نشون بدی و ..."

بالاخره پدر حرفی زد و پرسیلیا را ساکت کرد:

"چرا نمی شینی کیک عسلی من"

پرسیلیا با اکراه روی یکی از صندلی ها که کنار کشیده بود نشست و پدرم گفت:

"شلبی، ما به تو اعتماد کردیم و این رو که گفته بودی کجا داری میری و با کی داری می ری رو باور کردیم، اعتماد یه چیز شکننده است"

پرسیلیا در حالی که دندانهایش را به هم می فشرد و با وجود ان لاک سرخ بر روی ناخنهایش درست مثل خون اشامی شده بود که آماده غذا خوردن است گفت:

"میشه من یه چیزی بگم؟ تمام این وضعیت خیلی نا امید کننده است. نمی تونم باور کنم اینطوری سر پدرت رو کلاه گذاشتی شلبی"





کلاه گذاشتن؟ پرسلیلیا کسی بود که زمانی که پدر در جمع جراحان پلاستیک داروی معجزه گرش را معرفی می کرد خودش را روی او انداخته بود و در تمام طول زندگی مشترکمان از ما کلاه برداری کرده بود. پدرم انسان خیلی ساده لوحی بود بنابراین به سادگی به قدری تحت تاثیر کارهای خیره کننده پرسلیلیا قرار گرفت که نتوانست هویت واقعی او را ببیند. بعد از اینکه سه سال پیش مادرم مرد، پدر به طور جدی کمبود قرار گذاشتن داشت. او یک معدن طلا بود و پرسلیلیا این را می دانست.

در کمتر از چهار ماه بعد از اینکه آنها همدیگر را ملاقات کردند و جدا سازی شرکت در میان شرکت‌های همسایه ما در میلوآکی از پدرم مولتی ملیونر ساخته بود، او پدرم را متقاعد کرد که یک عروسی بزرگ و پر خرج که برای شبکه ی "ای" مناسب باشد بگیرد. اما بهترین کار او تحریک پدرم به نقل مکان از جایی که زندگی و دوستان ما آنجا بودند به بورلی هیلز بود. وقتی از پدرم پرسیدم چرا باید نقل مکان کنیم او به من گفت که ما به یک شروع تازه احتیاج داریم، اما در حقیقت این به این خاطر بود که پرسلیلیا به جراح پلاستیکش نزدیک تر شود. پدر در حالی که دوباره موهایش را که به شکلی دیوانه وار درش آورده بودند می خاراند گفت:

"دیر وقته، تو باید بری به رختخواب شلبی، همه ما باید بریم"

من شانه ای بالا انداختم و پرسلیلیا با نگاهی که می شناختمش به پدر نگاه کرد و گفت:

"بله، بیاید این بحث رو صبح ادامه بدیم. یادت باشه عزیزم ما گزینه های دیگه ای برای انتخاب کردن داریم"

قبل از اینکه من بتوانم از او بپرسم این قضیه درباره چیست او به بالا و رختخوابش رسیده بود. فکر کردن به اینکه منظور او از گزینه های دیگری برای انتخاب کردن چیست را رها کردم. متأسفانه زمان زیادی طول نکشید تا منظورش را بفهمم.

آن شب را وحشتناک خوابیدم، از میان پنجره به بیرون و ماه کامل که مثل صدای تیک تاک یک ساعت بزرگ مرا بیدار نگه می داشت خیره شدم. بارها و بارها درباره نقشه ای که پرسلیلیا کشیده بود فکر کردم. منظورم این است که او همین حالا هم مجلس رقص را از من گرفته بود، دیگر چه کاری می توانست انجام دهد؟

موضوع این نبود که من بچه بدی باشم، مطمئناً نبودم، من بیرون می رفتم چون نمی توانستم اطراف پرسلیلیا بچرخم، مخصوصاً زمانی که او خودش را از پدرم اویزان می کرد. نیازی نبود آنها با من درباره بیرون رفتن با پسرها بحث کنند، من نمرات خوبی داشتم، پس این تقصیر من نبود که گاهی اوقات پسرهای مدرسه از من کمک می خواستند و بعضی از اوقات حواسم پرت می شد و زمان را فراموش می کردم. فکر نمی کنم هیچ اشتباهی در کمک کردن به یک نفر وجود داشته باشد مخصوصاً اگر یک پسر خوش تیپ باشد.

برای مثال، این او اخرداشتم سعی می کردم تا مسئولیت پذیر باشم. حالا دیگر می دانستم خروج دزدکی از خانه برای کمک کردن به تکمیل پروژه تاریخ در آخرین لحظات می تواند به سرقت تفریحی اتوموبیل منجر شود. این را فهمیده بودم که معلم خصوصی و فوری فوتبال بودن می تواند به دستگیر شدن شما در بخش مرجع های کتابخانه منجر شود. من کاملاً این موضوع را درک کرده بودم و حالا که می خواستم از قوانین پیروی کنم یک قدم زدن ساده زیر نور مهتاب همه چیز را خراب کرده بود.


و چه اتفاقی برای جان تیلتون می افتاد؟ شرط می بندم او در انواع و اقسام مشکلات گرفتار می شد. من کسی بودم که عاشق کسی شده بودم که جرات کرده بود به قوانین فشار بیاورد و مرا مجبور به شکستنشان کند. زندگی خیلی غیر منصفانه است.

زمانی که بالاخره صبح روز بعد از پله ها پایین امدم پرسلیلیا و پدر روی ایوان سنگی نشسته بودند و صبحانه می خوردند. با وجود چمن مخملی سبز رنگی که در پشت آنها بود، با آن لباسهای تنیشتان به نظر یک نقاشی دو نفره بی نظیر می رسیدند و من حتی موهایم را هنوز شانه نکرده بودم.

جلوتر رفتم و پشت میز و بر روی یکی از صندلی های فلزی سفید رنگ نشستم. پدرم گفت:

"اینم از خوش خواب من"





لبخنده نصفه و نیمه ای به او تحویل دادم، مدت زیادی بود که او مرا خوش خواب صدا نکرده بود، در حالی که یک لیوان آب پرتقال تازه را از ظرف روی میز درون لیوان می ریخت و جلوی من می گذاشت گفت:

"اینم از این"

پرسیلیا مجله مد اش را پایین آورد و لبخندی سر سری زد:

"صبح به خیر شلبی"

"سلام"

جرعه ای از آب میوه را نوشیدم و تکه ای تست برداشتم. پدرم حتی بدون اینکه من از او بپرسم مربای توت فرنگی را جلویم گذاشت. من کمی از آن را روی نان تست مالیدم و بعد مکث کردم. اینجا زیادی آرام بود و همه زیادی مهربان بودند، عجیب بود:

در حالی که چاقو را پایین می گذاشتم گفتم:

"خیله خوب ، چی شده؟"

پدرم گلویش را صاف کرد و گفت:

"کیک عسلی و من احساس می کنیم که تو به یه جدایی احتیاج داری"

"تقریبا تابستون شده پدر، دوماه جدایی گیرم میاد"

پرسیلیا در حالی که رشته ای از موی سیاهش را به پشت گوشش هل می داد گفت:

"نه، منظور پدرت جدایی از ماست"

"من یه جدایی از شما هم خواهم داشت، من و دوستام داریم درباره یه مسافرت به کابو بحث می کنیم"

پرسیلیا در حالی که یکی از دستهایش را روی دست پدرم می گذاشت گفت:

"نه، متاسفم که اینطوری نمیشه، مایک؟"

پدرم گفت:

"اه... ما در این باره بحث کردیم و احساس می کنیم یه مدت دور بودن و خود سازی و هوای تازه می تونه برات ایده ال باشه"

قلبم به سختی شروع به تپیدن کرد.

"خود سازی؟"

پدرم سر تکان داد:

"یکم وقت تا به خودت برسی"

پرسیلیا با لحنی آرام گفت:

"بله، توی یک برنامه درجه یک برای پرورش استعداد نوجوونها"



"او، لعنت"

منظور او کمپی برای بچه ننه ها بود. من داستانهای درباره کسانی که به انجا فرستاده شده بودند تا در تمام تابستان در کوهستان پیاده روی کنند را از یکی از آن استعدادهای درجه یک را زمان مدرسه شنیده بودم. همه آنها را شستشوی مغزی می دادند و آنها مانند افراد جدیدی بر می گشتند. مطمئنم این چیزی بود که پرسیلیا ارزویش را داشت. زمانی که من به ارامی جوش می اوردم پرسیلیا کوله پشتی ورزشی اش را برداشت و از توی آن بروشورهایی را بیرون آورد. او آنها را روی میز جلوی من و پدرم قرار داد و گفت:

"بین اینها مزرعه دره سرخ اونیه که من ازش خوشم میاد. یه انجمن پرورش استعدادهای شخصی توی دشتهای یوتا"

"صبر کن، پدر تو واقعا فکر می کنی من باید برم به این کمپی که مال بچه نراست؟"

نمی توانستم خشمی را که در صدایم بود پنهان کنم، هیچ کس تا به حال به من نمر نگفته بود. مطمئنا پدرم هم جزوشان نبود، او کسی بود که تا زمانی که پرسیلیا او را هیپنو تیزم کرده بود نیمه معقول مانده بود، او گفت:

"من احتیاج دارم که بتونم دوباره به تو اعتماد کنم، فکر کنم یکم جدایی خوب باشه"

پدر به پایین و به میز نگاه کرد و به نظر از اینکه دلائل جعلی پرسیلیا را قبول کرده بود شرمنده بود:

"یه کمپ مثل این می تونه به تو یکم مهارتای زندگی و آینده نگری یاد بده"

من با همان نا باوری که از فروخته شدنم به یک غریبه داشتم گفتم:

"ممنونم، واقعا احساس خوبی که پدر خودت تو رو بندازه بین گرگها"

پدرم برای یک لحظه به نگاه خیره من نگاه کرد و من امیدوار بودم که بگویم تمام این جریان یک ایده مزخرف بوده و فراموشش کن اما او هیچ نگفت، او طوری خسته و غمگین به من نگاه کرد که انگار می خواست بگوید نمی دانست با من چه کار کند. دیدن اینها در چشمانش خیلی دردناک بود. فقط برای اینکه به او نگاه نکنم یکی از بروشورها را برداشتم و او گفت:

"شاید بهت خوش بگذره"

ایش، بچه های کمپ سویت واتر باعث می شدند حالم به هم بخورد. به نظر می رسید که با تفنگی به آنها نشانه رفته بودند و مجبورشان کرده بودند لبخند بزنند اما به نظر نمی رسید پدر نگران این مطلب باشد. او با لحنی که امید وار بودم یک اشتیاق دروغین باشد گفت:

"بین کوهستانهای عظیم غرب مونتانا است، کمپ سویت واتر تحت تاثیر قرار دهنده ترین کمپ پرورش استعداد نوجوانهای این کشوره، عاشق کوهستان میشی، اون بالا خیلی زیباست"

من چند بروشور دیگر را هم بررسی کردن و بالاخره بروشور دره سرخ را برداشتم. بروشور کمپ مورد علاقه پرسیلیا می گفت که انجا یک کمپ نظامی ورزشی است، پنج مایل دویدن در بیابان؟ انجا به نظر جهنم روی زمین می امد. پرسیلیا زمزمه کرد:

"شلیبی، خود سازی و هوای بیابون می تونه برای بدنت واقعا خوب باشه، مردم هزاران دلار برای چشمه های اب معدنی بیابون پول خرج می کنن"

"اونجا چشمه اب معدنی نیست، این مشکله"

من به او خیره شدم و بعد نگاه کمک خواهانه ای به پدرم انداختم:





"می خوای تا من توی بیابونا بدوم؟ من یه بچه بد به نظر میام؟"

او به من جواب نداد و همینطور به گشتن بین بروشورها ادامه داد و با لبخندی از سر امیدواری گفت:

"شنا، هنر و مهارت اموزی، این یکی شبیه یه کمپ عادی به نظر می رسه"

"کمپ های عادی همراه خدماتشون روان درمانی نمی کنن"

صورت پدر دوباره به حالت جدی اش برگشت و گفت:

"اینجا، به این یکی گوش کن: کمپ یادگیری احترام به خود به همراه نظم و لذت بردن از کمک به دیگران، بعد از تجربه برنامه کمکهای اجتماعی، فارغ التحصیلان ما شروع به گذراندن زندگی هایشان با کارهای سودمند و پر ارزش مالی می کنند"

"نظم، برنامه کمکهای اجتماعی؟"

از شدت تنفر به لرزه افتادم، خودم را در یک لباس پرتقال شکل تصور کردم که در حال جمع کردن اشغال از سطح خیابانها هستم.

"تابستون باید تفریح کرد"

پدر دستم را نوازش کرد و گفت:

"به گشتن ادامه بده، باید یکی باشه که ازش خوشت بیاد"

پرسیلیا با لحنی سرزنده گفت:

"من قبلا به دره سرخ تلفن زدم، اگه بخوای امتحان کنی اونا برات یه جای خالی دارن. یکم نظم و امدگی جسمانی برای تو خوبه"

پدر با لحنی که نسبت به پرسلیا می گفت برو پی کارت ادامه داد:

"من می خوام تا خودت بگی شلبی، یکی رو انتخاب کن و ازش لذت ببر"

با اکراه دوباره شروع به خواندن بروشورها کردم. اردو گاهی بعد از اردوگاه دیگری وعده می دادند که نوجوانانی که بعد از تعطیلات تابستانی بر می گردند افراد خوبی شده اند. لیستی از اخلاعات و مشکلاتی که می توانستند معالجه کنند، عکسهای درخشانی از محوطه ها و اتاقهای خوابگاه تمیز و زیبا که باعث شد بعد از یک دقیقه در شکم احساس ناراحتی کنم.

بالاخره بعد از کنار زدن تعدادی از عکسهای بچه هایی که مثل زامبی ها لبخند می زدند بروشوری را که روی ان یک کوهستان نقش بسته بود را برداشتم.


(( در اعماق جنگهای اورگان، اردوگاه کرسکنت یک اردوگاه برای افراد منحصر به فرد است. ما سعی نمی کنیم تا مردم جوان را به افرادی که والدینشان فکر می کنند باید باشند تبدیل کنیم، اما وادارشان می کنیم تا بفهمند چه کسی هستند. هر تابستان در اردوگاه کرسکنت با استفاده از متد قدیمی کمپها و و نبوغ و کارهایی هنری تغییری اتفاق می افتد))

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

"حد اقل این یکی به نظر مثل شکنجه گاه یا جایی که شستشوی مغزیت بدن نمیرسه"

پرسیلیا با بی اعتنایی گفت:





"کمپ کرسکنت به شروع خویه، اما شاید اون انظباتی رو که تو بهش احتیاج داری رو نداشته باشه. می خوام به دره سرخ زنگ بزوم و بگم جاتو نگه دارن"

در حالی که آخرین تلاش نا امیدانه ام را می کردم گفتم:

"نظرت درباره هیچ کدومشون چیه؟ می دونم این او اخر یه دختر خیلی خوب نبودم اما..."

پرسیلیا سرفه ای مصنوعی کرد و چشمانش را به سمت پدرم دوخت. سعی کردم تا او را نادیده بگیرم، فهمیده بودم که دارم برای چیزی بیشتر از تابستانم می جنگم:

"گوش کنین، من سعی می کنم از همه قوانین پیروی کنم، سعی می کنم با کیک عسلی مهربون باشم، لطفا مجبورم نکنین برم"

اما حتی زمانی که اینها را می گفتم می دانستم که دیگر خیلی دیر شده بود. لبخند پرسیلیا به من می گفت که من دیگر از انجا رفته ام



# فصل دوم:

آخرین هفته مدرسه

مجلس رقص برای ارشدها آمد و رفت. جاش تیلتون، سوفی پرور رنیس گروه پیشتاز در عرصه شیمی و چالش بزرگ برای زندگی بی دلدسر مرا به انجا برد. جادوی ماه به تدریج ناپدید شد. پس در دومین هفته از ماه ژونن من خودم را در میان ازدحام بچه ها دور اتویوس کمپ کرسکنت در پارکینگ فرودگاه پورتلند دیدم.

همانطور که کوله پشتی ام را به دنبال اداس زیر و رو می کردم دختری گوشه استینم را کشید. او الف ها را به یاد من می آورد. نه از آن نوع ارباب حلقه هایش، بلکه از مدل فیلم ساختمان اسباب بازی های قطب اش، صورت ریزش در برابر موهای ابی و سیاه شده اش رنگ پریده به نظر می آمد، پرسید:

"تو توی پرواز من از لس انجلس نبودی؟"

در جوابش سری تکان دادم. متوجه او شده بودم که در هواپیما و چند ردیف دور تر از من داشت یک کپی از مسابقات پاریس را می خواند. گفتم:

"اره، اون من بودم"

او هم در جواب سری تکان داد و بعد به بارانی که در این بعد از ظهر داغ باریدن گرفته بود خیره شد، ظاهرا با دانستن اینکه من اهل کجا هستم دیگر مرا نادیده می گرفت. برای گفتگو با یک الف خیلی زیاد بود.

برای اینکه زمان بگذرد، رژ لیم را در آوردم و به این بهانه با استفاده از اینه ام به کسانی که پشت سر ما بودند نگاهی انداختم. بعضی از آنها جالب بودند، مخصوصا یک پسر بلند قد و مو طلایی که وقتی به دقت به او خیره می شدم به شدت مرا به یاد براد پیت می انداخت، اما... به خودم یاد اوری کردم آخرین چیزی که حالا به ان نیاز داشتم یک پسر بود. مجبور بودم در تمام طول تابستان دور از خانه ام بمانم و در جایی شبیه به بیابان یونیفورم نظامی بپوشم.

صف به جلو حرکت کرد و مرا در برابر اتاق چمدانها قرار داد که لبریز از ستهای مسافرتی ویوتون لویس و لوازم گران قیمت پیاده روی بود. من برگه هواپیمای ساده جهانگردی قرمز رنگم را به پسر خوش برخوردی که مسئول کیفها بود دادم. دختر الفی در حالی کارت پروازش را به سمت پسر چمدانی می گرفت گفت:

"گوسفند"

"بیخشید؟"

او با بی اعتنایی شانه ای بالا انداخت و گفت:

"اونا مارکهای می خرن که شبیه به گوسفنده، طوری که انگار واقعا مهمه که چه چیزهایی تو ی کیفی که واسه کمپ بستنی گذاشتی"

دختر مو شرابی که وارد صف جلویی ما شده بود گفت:

"واسه تو گفتنش اسونه، فکر کنم وقتی تو ملیونر شدی اولین موضوعی که وجود داره اینه که چیزی برات مهم نیست"





او چمدان مارک دار بزرگی را برداشت و بعد به سمت پسر چمدانی رفت، قبل از آن صورت خالی از احساس مرا بر رسی کرد و گفت:

"اون اریل دویسیوره؟ وارث عطر سازی؟"

من به او چشمکی زدم و گفتم:

"اوه، عالییه"

دویسیور؟ مطمئنا نام انرا در میان لوازم ارایشی دیده بودم اما دختر الفی اصلا به نظر جذاب فریبنده یا هر چیز دیگری نمی رسید. همه دکمه های ژاکت سیاهش تا بالا باز بود و رنگ برنزه پوستش هم به نظر عادی می رسید. به هر حال عینک افتابی اش در گوشه هایش تعدادی الماس بدلی داشت. دختر مو شرابی لبخندی زد:

"من جنا گرانت هستم. پدرم توی ساحل جنوبی تو کار فروش املاکه"

او نوعی خود نمایی انجام داد و ژاکت صورتی تند و مینی تاپ ستش را نشان داد و گفت:

"پراداست"

با بی اعتنایی گفتم:

"قشنگه"

ان لباس زیبا و اندازه و همه ان چیزها بود اما معلوم بود برای اردو زدن بهترین لباس نیست بعلاوه اینکه من با این وسایل پرادا تحت تاثیر قرار نمی گیرم. منظورم این است که، واقعا، وقتی یک سال قبل در میلوای زندگی می کردیم من ودوستاتم تمام روز از مغازه های قدیمی خرید می کردیم. هیچ کس درباره چیزی که می پوشیدید اهمیتی نمی داد فقط اینکه تویش خوب به نظر برسید.

جنا طوری از بالا تا پایین من را نگاه کرد که انگار می خواست با اشعه ایکس برچسب من را چک کند:

"بخشید، و شما کی هستین؟"

از صدای تو دماغی اش حدس زدم او از واکنش بی تفاوتم راضی نشده یا شاید هم از پیراهن بزرگ عقابهای امریکایی، سویی شرت زبیبی روکسی و شلوارم. برچسب به کنار، من اصلا باب مد و فشن نیستم. کمی میک اپ، کمی های لایت برای درخشان تر کردن موهای خسته کننده ام و من آماده رفتن ام، به او تبسمی اطمینان بخش زدم و گفتم:

"من شلبی لاک هستم"

"صبر کن.... لاک لوازم ارایشی ساز؟"


"اره"

"امکان نداره"

چشمان جنا گشاد شد:

"مادرم روی ر- جین قسم می خورد. اون بوتاکس هایی که مردم دور میریزن باعث شانس و اقبالشه، ر- جین باور نکردنیه"





ناگهان تمامی بچه هایی که دور من در صف بودند درباره ر- جین صحبت می کردند. اریل عقب ایستاده بود و به نظر تنها کسی بود که به داروی جراحی پلاستیک پدرم علاقه ای نداشت. در همین حال همه در حال وراجی درباره جراحی پلاستیک والدینشان یا کسی که می شناختند و ر- جین می خواست بودند.

مزخرف بود. حداقل در مدرسه ام هر کسی پولدار تر از یکی دیگر بود. گوشه‌هایم داغ کرده بودند، برگشتم و از جمعیت فاصله گرفتم و گفتم:

"مسئله بزرگی نیست"

پک پیر مرد با سبیل و شکمی گنده که به سختی توسط پیراهنی با نشان کمپ کرسکنت پوشانده شده بود، دستهایش را نزدیک اتوبوس به هم زد و گفت:

"پسرا و دخترا، لازمه که مراحل عادی رو طی کنیم، همه توی یه خط، حالا"

همه با غر غر به سر جایشان برگشتند. اریل زمزمه کرد:

"پس تو یه ادمی مشهوری، خوش به حال تو"

در حالی که ابروهایم را برایش بالا می بردم گفتم:

"اره خوش به حال من، دلم برای ملیاردر ها تنگ شده بود"

اریل پشت نفر جلویی در صفش پنهان شد اما دیدم که لبخندی زد. بعد از اینکه درباره ر- جین شنیده بودند ظاهرا جنا تصمیم گرفته بود که من کسی هستم که باید بشناسد. او شروع به یاهه گفتن درباره خانه دوش در همپتون و اشپز خصوصی مادرش که جذاب ترین چاشنی های گیاهی از رازیانه (حالا هر چه که هست) را درست می کند کرد. زمانی که به جلوی خط رسیدیم مغزم در حال تپیدن بود. مرد سن بالا از روی لیست اسم من را پیدا کرد و گفت:

"سلام. من آقای وینترز ام، تلفن همراه، پی دی ای، ام پی تری پلیر و باقی وسایل الکترونیکیت رو بزار توی جعبه ای که جلوته"

"پی دی ای؟"

کوله پشتی ام را به سینه ام چسباندم، میخواستم گزارش روزانه اتفاقات کمپ را برای دوستانم بفرستم.

آقای وینترز با لبخندی گفت:

"دلت زیاد براش تنگ نمیشه"

اریل چمشانش را چرخاند اما تلفن همراهش را بیرون آورد :

آقای وینترز در مقابل اسم او در لیستش علامتی زد:


"بزنین بریم دخترا، ما یه برنامه زمانی داریم"

و به این وسیله من سوار اتوبوسی تاریک شدم و آخرین پیوندم با دنیای بیرون را در یک جعبه پلاستیکی رها کردم.

همانطور که اتوبوس داشت از کنار جاده فاصله می گرفت شروع به خواندن کردم، به نیمه های یک رمان عاشقانه جلد کاغذی رسیده بودم که با تکان شدیدی متوقف شدیم. به بیرون نگاه کردم و دیدم که لیموزین سیاهی جلوی ما و کنار جاده متوقف شده است. آقای وینترز در حالی که به جلوی اتوبوس می رفت گفت:







"سر جاتون بشینین ، فقط یه لحظه طول می کشه"

چنا که صندلی کنار من و اریل را برداشته بود گفت:

"چرا نمی تونستن با یه لیموزین از فرودگاه بیارنمون توی کمپ؟"

پسرهای پشت سر شروع به هو کردن و خندیدن کردند. یکی از پسران جلو تر آمد، او همان پسر مو بلوند از داخل صف بود، برد پیت من که زیر چشمی نگاهش کردم. او گفت:

"همیشه یکی از اینا توی کمپ هست"

ابروهایم را بالا بردم:

"یکی از کیا؟"

او در حالی که طوری لبهایش را کج می کرد که به نظر مثل یک نیشخند بود گفت:

"خانومهای همه چی دون"

"اره"

سری برایش تکان دادم و به صندلی ام تکیه دادم. اریل زمزمه کنان به من گفت:

"مواظب اون پسره باش ، چارلی مورتون، کاملا خل و چله، پدرش صاحب هفت تا روزنامه کوچیکه که توی کل جهان منتشر می شن. چند سال قبل سعی کرد با تهدید مشاور با قاشقی که تیزش کرده بود راهشو به بیرون از کمپ کرسست توی ایداهو باز کنه، وقتی این اتفاق نیفتاد سعی کرد فرار کنه، اونها اونو در حالی که توی این ایالت دزدکی سوار یه ماشین شده بود پیدا کردند. اون کلا دیوونه است"

من که تحت تاثیر اطلاعات اریل قرار گرفته بودن لبخند کوچکی به او زدم :

" اونم این مدلی به نظر می رسه، دنیای کمپ تربیتی باید خیلی کوچیک باشه"

او سری تکان داد و گفت:

"بعضی از بچه ها رو هر سال توی کمپ می بینم. هر والدینی که به جاهای احمقانه ای مثل اینجا پول میدن باید بدونن اینجور جاها به درد نمی خورن، احتمالا اونها همینطور به فرستادن ما به اینجا ادامه می دن تا اینکه بریم دانشگاه"

با خودم فکر می کردم که چرا هنوز اریل را به کمپ می فرستند اما از او نپرسیدم. احتمالا این هم چیزی مثل وضعیت من بود، نا مادری شیطانی سعی می کرد تا زندگی او را خراب کند یا شاید هم والدینش بیشتر از ان سرشان شلوغ بود که بخواهند اهمیتی بدهند. پرسیدم:

" پس تو قبلا توی کمپ کرسکنت بودی؟"

اریل لبخندی الف وار زد و گفت:

" نه اما اینجا هیچ فرقی با جایی که پارسال بودم نداره"

"داری در مورد کدوم کمپ حرف می زنی؟ واقعا انقدر بد بوده؟"





"کمپ دره سرخ، هر بار که اسمشو می گم جای نیشی که از اون عقرب خوردم به خارش می افته"

به او چشمکی زدم و گفتم:

" کمپ پوتین پوشای صحرایی؟ سومین طبقه جهنم درسته؟"

من اینرا گفتم و فکر کردم او شوخی می کند اما اریل نخندید، او با نفرت گفت:

"تابستون قبل تقریبا منو کشته بودن"

به چشمانش نگاه کردم تا بفهمم که ایا او جدی است و چیزی که دیدم مرا به لرزه انداخت:

"تا مادریم گفت اگه اینجا به دردم نخورد کارم به اونجا می کشه"

دهان اریل سفت شد:

"بهم اعتماد کن، اونجا وحشتناکه. مردم همیشه سرت فریاد می زنن، بهت دستور می دن، مجبورت می کنن مایلهای توی تپه های ماسه ای پیاده روی کنی"

"پس بروشور دروغ نمی گفت"

راستش اونا چیزای زیادی رو جا انداخته بودند، اونا یه جایی دارن حسابی کوچیک و محدود به اسم مکان تفکر، اونا برای بیست و چهار ساعت منو انداخته بودن اون تو چون تختمو اشتباهی مرتب کرده بودم"

"امکان نداره"

"اما این بدترین چیزش نبود شلبی، اونها سعی می کنن اشکتو در بیارن و به یه جور ریات تبدیلت کنن"

در همان زمان بود که اتویوس با سر و صدایی که از قسمت بارش می امد تکانی خورد. همان طور که لیموزین دور می شد آقای وینترز با یک پسر به سمتان برگشت، نه از ان مدل پسرهایی که بگویند دوست داشتنی اند اما قطعا از ان مدل پسرهایی بود که دلتان می خواهد دانم به او نگاه کنید.

موهای سیاهش بر روی پیشانی اش ریخته بود و پوست به نظر زیتونی رنگش در نور کم محل می درخشید. او بلند قد با بازوهای دراز بود، یک کت چرمی و تی شرت مدل کنسرت و چکمه های موتور سواری نشان می داد او چیزی به جز یک موضوع برای شوخی مثل بیشتر پسرهای اتویوس است و او تمامی مراحل را مثل یک پسر اصیل طی نکرده بود. او در راهرو ایستاد و طوری به بقیه نگاه کرد که انگار منتظر بود کسی جرئت کند و چیزی بگوید.

اه بله، پسر اشوبگری که همه مدرسه درباره اش می شنوند و همه توجه ها را به خودش جلب می کند، پسر بد و دوست داشتی ای که شما با او قرار می گزارید و زندگیتان را نابود می کنید. تحت تاثیر قرار نگرفتم اما وقتی عینک افتابی اش را برداشت خودم را در حالی یافتم که به چشمان عمیق و قهوه ای - کهربایی اش خیره شده ام. اریل در حالیکه برای او دستی تکان می داد زمزمه کرد:

"استین بریدیچ سوم، اون اینجا چی کار می کنه؟"

"چی؟ اون یکی از افراد معمولی اردوگاه تربیتی نیست؟"

"اصلا"

اریل سرش را تکان داد، چنا از ان سوی راهرو خم شد و با هیجان گفت:





"تو اونو میشناسی؟"

اریل سری تکان داد و گفت:

"پدرش و همراهش وقتی به کالیفرنیا برای گردش اومده بودند توی خونه ساحلی ما اقامت داشتند، ما اونارو خوب میشناسیم"

در حالی که به دماغ چین می انداختم گفتم:

"اوه صبر کن، بریدیچ؟ پسر اون رهبر دیوونه گروه خواننده های پل سوزان؟"

اریل و جنا طوری به من نگاه کردند که انگار دیوانه ام. با کمی بی تفاوتی گفتم:

"متاسفم، اما من با شنیدن اسم ستاره های راک قدیمی اشکم در نمیاد"

جنا گفت:

"استین با پدرش سه ماه قبل روی جلد مجله مردم بود"

زمزمه کردم:

"باید اون شماره رو از دست داده باشم"

پسری که در صندلی پشتی ما بود زمانی که استین از کنارمان رد می شد با صدایی که کمی بلند بود گفت:

"روی قبرت می رقصم، عزیزم روی قبرت می رقصم"

انها شروع به خواندن آهنگهای قدیمی گروه پل سوزان کردند، استین برگشت و به آنها نگاه کرد و ساکتشان کرد:

"مشکلی هست جوونا؟"

اوه، صدای لجه انگلیسی، من عاشق لجه ام. در صندلی ام راست ایستادم تا مطمئن شوم یک کلمه را هم از دست نمی دهم. زمانی که اتوبوس به راه افتاد استین کوله پشتی اش را روی یک صندلی خالی چند ردیف جلوتر از ما قرار داد ولی هنوز چشمهایش به ردیف پشتی ما بود. نگاهش حالا به قدری سوزان بود که می توانستم قسم بخورم از چشمانش دود بیرون می زند. استین گفت:

"خوب؟ مشکلی داریم؟"

چارلی قرمز شد:


"خونسرد باش مرد، ما فقط داشتیم اواز می خوندم"

استین به تندی گفت:

"همونطوری که شما یانکی ها می گین، دست از کار روزانه ات بردار"

همممم.... من دست از نگاه کردن برداشتم و دوباره شروع به خواندن رمان جلد کاغذی ام کردم. خوب تظاهر کردم که می خوانم. چشمانم هنوز روی موهای خوش ظاهر استین بریدیچ سوم بود. کمپ حالا فوق العاده جالب تر شده بود





بعد از مدتی که به نظر تا ابدیت می رسید جاده صاف تمام شد و و اتوبوس وارد تونلی از درختان همیشه سبز شد. از درون پنجره اتوبوس شما فقط تنه ای را بعد از تنه دیگر می توانستید ببینید. تمشکهای جنگلی در هم پیچیده، سرخسهای غول پیکر به نظر ماقبل تاریخی، و درختچه های کم پشت آنچه باقی مانده بود را تکمیل می کرد. سبز سیر و قهوه ای همه جا بود. این بزرگ ترین محوطه طبیعی بود که من از زمانی که به کالیفرنیا رفته بودیم دیده بودم. اریل گفت:

"جنگل ممنوعه"

من او را کاملا جدی بر رسی کردم و گفتم:

"فقط می خوام یه چیزی رو بدونم،،، تو به الفی هم حرف می زنی؟"

اریل چشمهایش را برای من باریک کرد:

"چی؟"

"هیچی، فقط منظورم اینه که ، جنگل ممنوعه؟"

"خودت میدونی دیگه؟ مثل افسانه ها ، اونجا تاریک و خطرناکه و از اون نوع جاهایی که وقتی میری توش دیگه بیرون نمیای ، یا تو میری توش و درختها با تو صحبت می کنند و موجودات جادویی اونجا هستند"

"ها، ها"

اریل گفت:

"حالا تو هم فکر می کنی من عجیبم"

"نه، نه، من فکر می کنم تو قوه تخیل قوی ای داری اما من مطمئنم اینا فقط درختهای معمولی هستند"

اریل به نظر از رده می رسید، او گفت:

"در حقیقت من شنیدم چند تا از بچه ها فرار کردن و این بیرون توی جنگل کشته شدن"

"احتمالا اینو به اهالی کمپ میگن تا از فرار کردنشون جلوگیری کنن"

اریل شانه ای بالا انداخت و گفت:

"توی تموم جنوب غربی شیر کوهی پیدا میشه، اشاره ای به کاپوتها، خرس سیاه و حتی یه موقعی گریزلی هاش هم نمی کنم. من که نمی خوام شانس خودمو با فرار امتحان کنم"

اریل را که هنوز در آن لباس شیک اش بود بر انداز کردم، به شدت اهل منهنن به نظر می رسید، حدس میزدم او زیاد به پیاده روی های طبیعت گردی نمی رفت، در حقیقت بیشتر این بچه ها از آن مدلی که اهل کمپ رفت باشند به نظر نمی رسیدند اما وقتی شما برای درمانتان به جایی می روید شاید کمپ برایتان تغییری به ارمغان آورد. اریل با صدایی آرام گفت:

"نگاه کن چطور درختا تموم خط افق رو پوشوندن، این عین بودن توی یه دنیای دیگه است"

"اره، شاید...."



ناگهان اتوبوس به سختی ترمز کرد، چندین دختر و چند پسر جیغ کشیدند. آقای وینترز که من به سختی می توانستم صدایش را از بلند گو از پس صدای جیغهای مسخره دخترها و پسرها بشنوم گفتم:

" بچه ها، اتوبوس چرخش پنچر شده، هیچ دلیلی برای ترسیدنتون نیست، برگردید به صندلی هاتون و اروم باشید"

زمانی که اتوبوس لنگ لنگان به کنار جاده می رفت اریل زمزمه کرد:

"اروم باشیم، اونا همیشه توی کمپهای تربیتی همینو می گن اما هیچ کس بهش عمل نمیکنه"

یک ساعت بعد ما هنوز هم روی صندلی هایمان گیر کرده بودیم و منتظر یک اتوبوس جای گزین اسرار امیز بودیم، حالت اشوب زده ما زمانی به اوجش رسید که یک بانوی بلند قد با لباسی پر از طرح گل گیتارش را بیرون آورد و شروع به خواندن آوازی در مورد ژامبون سرخ شده کرد.

آقای وینترز، کسی که برای پنجاه و نه دقیقه از شصت دقیقه گذشته به شکایات دیگران گوش داده بود سیستم بلندگوی داخلی را روشن کرد و گفت:

"خیله خوب اهالی کمپ، مال از اتوبوس پیاده می شیم و برای مدتی که منتظریم به پاهامون یه کششی می دیم اما فقط پنج دقیقه و نزدیک هم بمونین، نمی خوایم هیچ کس رو از دست بدیم"

بیرون از آنجا مردم کوله پشتی هایشان را بیرون آوردند و در روی جاده پر از علف به دوش گرفتند. البته تعدادی از پسرها و دخترها در حالی که آقای وینترز و بانوی گیتار زن از خط کناری درختها مواظب بودند به کنار آن درختها رفتند تا دستشویی کنند. به نظر می رسید آقای وینترز سهل انگاری کرده است، منظورم این است که هر لحظه ممکن بود بچه ها....

"هی، آقای وینترز"

پسری کودن که شلوار ارتشی گشاد و پیراهن چوگاتی دو برابر اندازه اش پوشیده بود از درختها بیرون آمد:

"بعضی از بچه ها فرار کردن بین درختا"

آقای وینترز تقریباً بلندگوی دستی اش را انداخت.

"چی؟ کجا؟"

خبر چین پیر مرد را به میان درختها کشید و به نقطه ای دور اشاره کرد. با وجودی که وینترز با بلندگوی دستی اش فریاد می زد که عقب بمانند همه بچه ها از کنار اتوبوس به آن سمت دویدند. بانوی گیتاریست سعی می کرد با نواختن ژامبون سرخ شده حواس همه را پرت کند که بی نتیجه بود، بچه ها کنار درختان به صف ایستادند و سعی کردند ببینند چه اتفاقی در حال رخ دادن است،

اریل و من جنا را تا خط درختان دنبال کردیم، کوله پشتیهایمان را برای کسی گذاشتیم که بیش از حد احمق یا تنبل بود که بخواد بیاید و اشوب را تماشا کند. زمانی که به انتهای چمنزار پر علف رسیدیم استین از پشت درختها بیرون آمد و به اریل گفت:

"دویاره سلام"

و نگاهش به روی من چرخید، اریل در جواب گفت:

"سلام استین، اوه این شلبی لوکه، شلبی این استین بردیجه"

استین برایم خیلی ارام سری تکان داد. اریل پرسید:





"تو اینجا چیکار می کنی؟"

استین به تاریکی خیره شد و گفت:

"یه اشتباه خونین بود، مدیر جاده سازی جدیدم یه احمق کامل بود"

"پس این همه جیغ و داد برای چی بود؟ کسی از این گروه فرار کرده؟"

من گفتم:

"احتمالا اون داشته سعی می کرده از این اهنک مزخرف دور بشه"

ونس به دسته ای که کنار درختها بودند ملحق شد و گفت:

"چه خبر؟"

او در اتوبوس پشت سر ما می نشست و پسر یک کارگردان بود که به سختی اسمش را به خاطر می اوردم. جنا با صدایی خسته گفت:

"داشتم فکر می کردم کی داره با آقای وینترز قایم موشک بازی می کنه"

ونس برگشت و به دقت با چشمان قهوه ای اش تمام صف کنار درختها را بررسی کرد و گفت:

"صبر کنین، چارلی کجاست؟ می دونین، همون پسر لاغری که کنار من نشسته بود"

او دستش را به پشت گردن تراشیده شده اش برد و گفت:

"ممکنه من اشتباه کنم اما نمی تونم ببینمش"

بانوی گیتار زن فریاد کشید:

"همه از درختا دور بشن، لوازمتون رو بردارین و برگردین توی اتوبوس"

ما شروع به حرکت کردیم تا ان کار را انجام دهیم اما وقتی شنیدیم وینترز از داخل بلندگوش فریاد می کشد "چارلی" همه ما متوقف شدیم. ونس سرش را تکان داد و گفت:

"عالیه، دلم نمی خواست درست فکر کرده باشم"

جنا گفت:

"احتمالا اون فقط داره شوخی می کنه"


ونس پاسخ داد:

"نمی دونم، شاید. یک دقیقه پیش اون پیش کوله پشتیهامون ایستاده بود، فکر می کردم اون فقط می خواد یکم خوراکی یا چیزی شبیه به اون برداره اما ظاهرا فرار کرده"

استین به توده لوازم زل زد و گفت:

"اون احمق واقعا رفته"





دهان استین به باریکی یک خط شد و به سمت وسایلمان به راه افتاد. همه ما به دنبال او رفتیم ولی همه ما کوله هایمان را داشتیم و استین هیچ چیزی با خود نداشت. عجیب بود چون حاضرم قسم بخورم همه وسایل خودشان را روی یک توده کنار هم گذاشته بودند. پرسیدم:

"همه حالشون خوبه؟"

استین نگاه خیره اش را به من دوخت و برای نیم ثانیه فکر کردم درخشش چیزی را در چشمانش دیدم، چیزی غیر قابل خواندن. او زمزمه کرد:

"باید یه جایی همین جاها باشه"

و آن وقت صدای برخوردی از میان درختها به گوش رسید. پسر خیر چین با دست و پای کوفته از میان درختها بیرون آمد و در چند قدمی ما ایستاد. در حالی که نفس نفس می زد گفت:

"اون رفته... آقای وینترز گفت.... برگردم تا.... گم نشم..."

جنا با سردی گفت:

"ممنون از لطف، دلمون نمی خواست هیچ اتفاقی برات بیفته"

استین با ناراحتی اشکاری از گروه جدا شد، من او را از آن گونه بچه هایی که درباره دیگران نگران می شوند، مخصوصا کسانی که یا او شوخی کرده اند ندیده بودم پس کمی متعجب شدم. در فاصله ای دور بلندگوی دستی آقای وینترز دوباره شروع به کار کرد:

"چارلی، چارلی"

این صدا باعث می شد هوا به نظر سنگین تر و سایه های درون چمن زار به نظر تاریکتر برسند. انسوی نور و روشنی، جنگل وسیع و نحس به نظر می رسید، چتر سایبان مانند آن جلوی همه نور افتاب را می گرفت، از نفرت لرزیدم و جنا در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

"بهتون گفتم، اون یارو فقط داره شوخی می کنه، اون پسر یا خود ازاری داره یا می خواد توجه بقیه ما رو به دست بیاره، خیلی بچه گانست"

"چارلی، چارلی"

همه ما به همدیگر نگاه کردیم و هیچکس لبخند نمی زد. من به حرفهای اریل درمورد جنگل ممنوعه فکر کردم و تقریبا برای چارلی احساس تاسف کردم. در همان حال استین به جلوی درختها رسیده بود، موهای تیره اش در نسیم جنگل با بی اعتنائی تکان می خورد. زمزمه کرد:

"کیفم"

"چی؟"

او قدمی به سمت جنگل برداشت و من بازویش را گرفتم و گفتم:

"هر اتفاقی که بیفته فقط همینجا ایستا باشه؟"

او در حالی که از من دور می شد گفت:





"شلبی، یک کلمه هم حرف نزن"

و قیل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم او در میان درختان ناپدید شده بود





## فصل سوم:

بانوی گیتاریست در همان هالی که به دنبال استین می دوید فریاد زد:

" برگرد، فوراً برگرد اینجا"

همانطور که به منظره ی بی پایان سبز و قهوه ای پیش رویم خیره شده بودم دیگر قادر به دیدن استین نبودم، انگار که جنگل او را به درون خود بلعیده بود. ونس با تحسین گفت:

" پسر عجب تند هم میدوه"

بانوی گیتاریست گیتارش را به پشتش انداخت و تقریباً تا چهل درخت او را دنبال کرد بعد از اینکه برگشت دیگر خبری از چهره ی شاد پیش از اهنکش نبود، فریاد زد:

"دیگه هیچکس حق نداره که بره"

اریل آرام پرسید: " استین چش بود؟"

با بی تفاوتی گفتم

: "فکر کنم چارلی کوله پشتیشو برداشته. استین فقط رفته دنبال وسایلش"

به نظر نمی امد که استین بخاطر نجات جان کس دیگری خودش را به خطر بیندازد. پسرهایی مثل او از اینطور کارها نمیکنند. خصوصاً از نوع انگلیسی شان. همانطور که روی چمنهای اطراف اتوبوس نشسته بودیم و با یکدیگر حرف میزدیم در انتظار شنیدن خبری بودیم. از آنجاییکه ظاهراً بچه ها برای رسیدن به کمپ لحظه شماری میکردند و بعضی از آنها کسل و ناراحت بنظر می آمدند. دیگر کم کم داشتم نگران چارلی، استین حتی آن پیرمرد میشدم. امیدوار بودم داستان حیوانات اریل واقعی نباشد.

صدای آقای وینتر از دستگاه بی سیم بانوی گیتاریست به گوش رسید. " همه جا رو در امتداد جاده گشتم. خبری از اتوبوس جایگزین نشد؟ تمام"


"هنوز نه. تمام"

"دارم به سمت رودخونه میرم، فکر میکنم شاید اون. . ."

صدای آقای وینتر با صدای ترق و تروقی قطع شد.  
"بانوی گیتاریست با نگرانی گفت: آقای وینترز؟ اونجا هستید؟ تمام"

من از ترس به خودم لرزیدم. آقای وینترز باید الان در اعماق جنگل خارج از دسترس باشد. بانوی گیتاریست در حالیکه سعی میکرد خودش را آرام نشان دهد دستگاه بیسیم را داخل جیبش گذاشت و گیتارش را برداشت.





"خوب بیاین با هم به اهنگ بخونیم"  
غرغری کردم و دوباره به خواندن کتابم ادامه دادم. اریل اهی کشید و به جنگل خیره شد، احتمالا افسانه ی کمپ نشینان گمشده در جنگل فکر او را به خود مشغول کرده بود. دیگر وینس هم داشت عصبانی میشد:

"چه احمقهایی هستند، چارلز اهل پالو التوه چی در مورد جنگل میدونه؟ میدونم کمپ حال بهم زنه اما ارزش اینکه به خاطرش جونتو به خطر بندازی رو نداره و اون پسره ی انگلیسی چه مرگشه دیگه؟ خرسی یا چیزی اونا رو میخوره"

اریل گفت :

" میتونه یه همچین چیزی اتفاق بیفته، اونجا همه جور حیوونی وجود داره"

همانطور که کتابمو میبستم گفتم:

"ممکنه، اما اگه هوا سردتر بشه، با مواجه شدن با هوای خراب هم میتونن صدمه ببینن یا گم بشن. فکر میکنی اونا چیزی از مهارتهای تکاوری بدونن؟"

وینس دستاشو توی جیبهای شلوار بگش کرد و گفت: "مثل چی؟"

"مثل اتیش یا پناهگاه درست کردن"

اریل گفت: "ما این کار رو دو سال پیش با پیش اهنگهای اون گروه ماجراجوی صحرائی انجام دادیم"

دختر الفی رو کرد به من کرد و گفت:

"من یه بار اونجا بودم، بهم اعتماد کن. اونجا خبری از ماجراجویی نیست. اونا بهت یاد میدن که چطور از طنابای بد بو بالا بری و مجبوریت میکنن خورشت کم اب عدس بخوری"

برای من اصلا این شبیه اردو رفتن نبود. قبل از اینکه پریسیلا سر و کله اش پیدا بشود با خانواده ام زیاد چادر میزدیم. درانجا کارهای بیشتری برای انجام دادن وجود داشت تا بالا رفتن از طناب خصوصا در جنگلهای انبوه شمالی ویسکانسین و اگر پدرت هم عضو قدیمی گروه عقابها باشد چه تو خورشت بیاد و چه نیاید همه چیز بر اساس کتاب انجام میشود

"من هیچوقت مجبور نبودم که عدس کم اب بخورم"

دختر الف بابی تفاوتی گفت:

"خوش به حالت، مزه عدس تازه پخته شده خیلی بهتره"


بانوی گیتاریست نگاهی به جمع ما انداخت و گفت:

"صدای خوندنتونو نمیشنوم کوچولوها"

غرغرنان گفتم: "کوچولوها؟ واقعا منظورش با ماست؟"

درحالیکه همه نشسته بودند و شعرهای مزخرفی را یکی پس از دیگری میخواندند، زمان به کندی میگذشت. نگاهم درختان را به هیچ وجه رها نمیکرد. نسیم خنکی پشت گردنم را غلغلک داد و من کلاه سویتشرتم را رو روی سرم کشیدم. قطعا هوای این جنگل





انبوه مانند کالیفرنیا نبود و شب ممکن بود سردتر هم بشود. این برای من سخت نبود چون شرایط بدتری را در جنگلهای شمالی ویسکنسین تجربه کرده بودم اما برای بریت (برد+پیت) همان چارلز، یک پیرمرد چاقالو و یه ادم بی بخار، ممکن بود آنها را طعمه ی خرس کند.

بانوی گیتاریست در حالیکه از نفس افتاده بود دستانش را از خوشحالی بهم زد و به چیزی اشاره کرد. اتوبوسی در جاده گل الود به سمت ما می آمد بعضی از بچه ها از خوشحالی هورا کشیدند اما من نه. من منتظر رسیدن اتوبوس مزخرف بودم اما به دلایلی از وقتی که استین غییش زده بود، نمی خواستم جای دیگری بروم. دستم را روی دلم که اشویی در آن بود گذاشتم. تنها کاری که باید میکردم این بود که خودم را به کمپ برسانم و دوران محکومیتم را بگذرانم. به قوانین عمل کنم و از کمپ دره سرخ دور بمانم. پس چرا احساس میکردم که باید برای کمک کردن کاری انجام بدهم؟ بانوی گیتاریست هنگامیکه اتوبوس با صدای بلندی توقف کرد دستانش را دوباره بهم زد و ما رو صدا زد.

"کمپ نشینا کیفیتونو بردارید"

"اونایی که تو جنگلند چی؟ ما نمیتونیم اونا رو ترک کنیم."

بانوی گیتاریست در حالیکه سعی میکرد خونسرد باشد با لبخندی مصنوعی گفت: "اقای وینتر پسرها رو پیدا میکنه و به کمپ زنگ میزنه. ما اتوبوس رو برایشون میفرستیم."

اصرار کردم:

"از کجا میدونید که اونها رو پیدا میکنه؟ باید تیم نجاتی اینجا وجود داشته باشه. امبولاسی چیزی، یعنی شما نگران نیستید؟ یه جنگل بزرگ اونجاست."

لبخندبانوی گیتاریست محو شد و گفت:

"اون مسئله بزرگتره است که در موردش نگران بشن و وظیفه ی شما اینه که نگران خودت باشی و الان وقتشه که سوار اتوبوس بشی."

چشماتش کاملاً داشت مرا با خاک یکسان میکرد. این خانوم با آن خصلتش که تشنه ی قدرت است مرا به یاد پریسیلا می انداخت. یکدفعه احساس کردم دوست دارم بروم و گیتارش را له کنم تا دیگر دوباره نتواند ما را با خواندن آهنگایی که در مورد گوشت ناهار است شکنجه بدهد، اما احتمالاً این روش خوبی برای شروع اولین تجربه کمپ رفتن نیست.

"دختر خانوم همین الان سوار اتوبوس شو."

اویییی. دستورات وزوزی مسخره ی ترسناک. این یک اعلان جنگ بود. تقریباً خونم داشت در رگهایم به جوش می آمد. چند ثانیه ی دیگر به او زل زدم و گفتم

"اینجوری نیست که به راهنمایاتون یا مهارتاتون شک داشته باشم اما اولویت شما باید بچه های گمشده باشه. چرا ما دنبالشون نمیگردیم؟"


صورت بانوی گیتاریست از عصبانیت قرمز شد

"ما داریم همین کارو میکنیم"

چنا استینم را کشید و از گوشه ی دهانش در حالیکه به بانوی گیتاریست لبخند میزد به من گفت:

"شلبی، سوار اتوبوس شو."





من را به طرف چمدانها هل داد اما نگاه خیره ی نوازنده ی شیطانی پشت گردنم را میسوزاند. چنا همانطور که سعی میکرد چمدانش را از زیر کیفهای دیگر بیرون بکشد گفت:

" بحث کردن با بزرگترها روش خوبی در اولین برخورد نیست. واقعا میخوایی برچسب درد سرساز رو بهت بزنن؟

"نه اما اونا چی..."

همانطور که چمدانش رو رو چرخه‌اش میگذاشت و میکشید گفت:

" به من اعتماد کن. تو اون برچسبو نمیخوایی، حتی تو ی کمپ بچه نرها"

اریل در تمام این مدت کنار من ایستاده بود، بنظر می امد جز من، تنها شخص دیگری است که واقعا نگران چارلز و استین است. در حالیکه بالاخره کیفهایمان را از قسمت عقب اتوبوس خراب برمی داشتیم پرسید:

" فکر میکنی که اونا مشکلی واسشون پیش نیاد؟ میدونی با توجه به اون ماجراهای جنگل ممنوعه. کسی از این جاهای تاریک دیگه برنمیگرده."

اشکهای کوچکی از گوشه ی چشمش جاری شد و من را شگفت زده کرد. او را یک ادم خودبین تصور کرده بودم.

"نگران نباش، بنظر میرسه آقای وینتر... "

اه، رشته کلامم از دستم در رفت، خودم هم به آنچه که میگفتم اعتقادی نداشتم. آقای وینترز بنظر نمی‌رسید که حتی بتواند راهش را در یک فروشگاه پیدا کند. من احتمالا قدرت جهت یابی بهتری از ان پیر خرفت داشتم. با ناباوری گفتم:

" مطمئنم که اونها رو پیدا میکنه"

اریل چشمهای خیسش را پاک کرد انگار خجالت میکشید که متوجه گریه اش بشوم. " امیدوارم اونها رو پیدا بکنه"

دوباره همان حس دلشوره به من دست داد. چه میشود اگر وینترز نتواند ان پسرهای خنگ را پیدا کند. نگاهی به بانوی گیتاریست انداختم که باز هم بطرز احمقانه ای لبخند میزد و به بچه ها کمک میکرد سوار اتوبوس کمپ تربیتی بشوند انگار که داشت انها را به پارک والت دیزنی میبرد.

"این خیلی احمقانهست"

چمدانم را روی زمین گذاشتم و زیب سویی شرمتم را بالا کشیدم "همینجا بمون" او با گفتن ان به درون جنگل تاریک دویدم.


قطب نمایی نداشتم. درست در همان زمان که صدای بانوی گیتاریست که فریاد میزد برگردم در فضا محو میشد، به این فکر افتادم که نه یک نقشه، اب یا خوراکی به همراه دارم و نه هیچ چیز دیگر اما اگر بانوی گیتاریست چنین ابله نبود و اگر من انقدر از خودم مطمئن نبودم که توی جنگل میتوانم جان سالم به در ببرم، احتمال داشت بدون فکر کردن به عواقب کارم خود را در این مخمصه گرفتار نمی‌کردم. مطمئنا امکان نداشت.... فرارکنم. آه

تمام عواقب کاری که کرده بودم مثل یک کتافت پرنده به من خورد. درست است، بانوی گیتاریست باعث شد که کنترلم را از دست بدهم اما دقیقا در ان لحظه من وسط جنگل ایستاده بودم چون میخواستم ان پسرهای احمق را نجات دهم و میرفتم که عنوان دردرساز را مال خود کنم. عالیه. من تنها چند ساعت دیگر تا کمپ نظامی دره سرخ فاصله داشتم.

چرا ان دوتا همون اول کار فرار کردند؟ بخاطر حماقت انها گند بالا آورده بودم. نیازی به ذکر این مورد نبود که بانوی گیتاریست اگر اصلا چیزی از جنگل میدانست ممکن بود که فقط درخواست به ماشین قراضهای چیزی بکند.

چند درخت کاج را دور زدم و نگاهی به مسیری که به اتوبوس ختم میشد انداختم. باید برمیگشتم. اما چند دقیقه ای شده بود که راه میرفتم. حتی اگر اتوبوس هنوز انجا بود... من توی بد دردرسری افتاده بودم. اما اگر شاید پسرها را پیدا میکردم با این کار ممکن





بود جریمه ی فرارم را کاهش دهم. و اگر آقای وینترز خیکی را از گرسنگی و وحشت از گمشدن در جنگل نجات میدادم، ممکن بود هیچ جریمه ای را دریافت نکنم. تصمیم گرفتم که به رفتن ادامه بدهم.

با به یاد آوردن چند نکته ردیابی که هنگامی که با پدرم به کمپ میرفتیم به من یاد داده بود، شاخه های شکسته را که حدودا تا زانو میرسیدند را دنبال کردم و در مسیر ناهموار تندتر راه رفتم. بنظر میرسید که قطعا شخصی از این مسیر عبور کرده بود. اما پس از مدت کوتاهی ان رد به تدریج از بین رفت. نمیتوانستم ببینم که ان شخص از کدام مسیر رفته و شاخه های شکسته ی بیشتری برای دنبال کردن وجود نداشت. در حالیکه خسته بودم به تنه ی درخت سدری تکیه دادم تا نفسم جا بیاید.

صبر کن! صدای جریان اب، یک نهر؟ رودخانه؟ حاضر بودم شرط ببندم که یکی از ان پسرها به سمت صدا رفته است. تو مجبوری برای زنده ماندن در طبیعت وحشی به منبع اب دسترسی داشته باشی. اوه پسر. صدای جریان اب باعث میشد دستشویی ام بگیرد. سعی کردم که به ان فکر نکنم و به راهم از میان بوته ها و شاخه های تیز درختان ادامه دهم. خوشحال بودم که سویی شترم از من محافظت میکند.

در مقابلم، مسیر از میان بوته های تمشک ادامه داشت. بنظر نمی امد راهی که بتوان بوته ها را دور زد وجود داشته باشد. به چوب بزرگی برای کنار زدن شاخه ها نیاز داشتم. برگشتم تا اطراف مسیر را بگردم. شاخه ی مناسبی دیدم. سه قدم به جلو برداشتم.

شرفقققق  
تکان نخوردم، به پایین نگاهی کردم. هیچ شاخه ای زیر پایم نبود. کسی یا چیزی نزدیک من بود.

داد زدم: "سلام"

چند کلاغ از بالای سرم پرواز کردند.

نفسی از خوشحالی کشیدم. پرنندگان. در حالیکه به خودم بخاطر اینکه دستو پامو گم کرده بودم میخندیدم، برگشتم تا دنبال یک چوب بگردم که صدای غرشی شنیدم.

در همین حین که سرخسها، درختان همیشه بهار و بوته ها را به دقت واری میگردم، یاد داستانهای جنگل ممنوعه اریل افتادم. خدای من. امدیم و او درست میگفت، اگر چیزی در بوته ها کمین کرده و آماده ی پریدن باشد چه؟ نگاهم شاخ و برگهای انبوه را برای یافتن اثری دنبال کرد اما چیزی حرکت نمیکرد. نفسی را که درونم نگه داشته بودم را خارج کردم.

دوباره صدای غرش به گوش رسید. اینبار نزدیکتر.

لعنتی، چیزی داشت مرا تعقیب میکرد. چیزی که فکر میکرد خوشمزه هستم اما او از وضعیت مثانه ام چیزی نمی دانست. خودم را مرده تصور کردم. جدا داشتم به خودم میشاشیدم و میمردم. یا خورده میشدم که کاملا بدتر از اینا بود.

ان چیز دوباره غرید، ایندفعه عصبانیتتر.

خودم را مجبور کردم که نگاهی به اطرافم بکنم. سرم را به طرف راست چرخاندم. بوته ها داشتند تکان میخوردند. تقریبا میتوانستم از پس ان بر بیایم اما سپس چیزی قهوه ای از بین دو تنه ی بزرگ درختان مثل برق رد شد. یک حیوان؟ یک گرگ؟ یک یوزپلنگ؟

ناگهان یافتن یک چوبدستی فکر خوبی بنظر رسید. یک چوب بزرگ برای زدن تو سر ان حیوان وحشی قبل از اینکه من را تیکه پاره بکند. بدون اینکه چشمهایم را از روی تنه درختها بردارم، پایین امدم و با دستهایم شروع به گشتن چیزی شبیه به چماق کردم. دست راستم به شاخه ای به ضخامت یک وردنه خورد. عالی. از زمین بلند شدم.

"هییسسس، ! از جات جم نخور."



چرخیدیم و آقای وینترز را دیدیم. یکی از جیبهای شلوارک خاکی رنگش پاره شده بود و از دو زخمی که بر روی یکی از پشت پاهای گوستی اش خون بیرون زده بود (تراوش). صورتش که قبلا بطور غیر طبیعی رنگ پریده بود حالا کاملاً بدون رنگ بنظر میرسید.

او یک انگشتش را به نشانه ی ساکت کردن من روی لبهایش گذاشت و به بوته های شاه توت اشاره کرد.

"اروم رفیق ما داریم میریم"

هرچیزی که داشت میگریه حرکت نکرد. اما صدا شدت یافت و باعث شد که پشت گردنم مورمور شود. چند قدم به عقب برداشتم و سپس چند تا بیشتر و انوقت بود که از بلندی به پایین افتادم.

سر خوردن آنقدرها هم بد نبود، برخورد با سنگها بود که واقعا درد داشت.

آن وقت به صورت طاق باز بر روی دو قله سنگی که مشرف به (کنار) رود خانه بود افتادم. رود خانه ای که احتمالاً برای گذشتن از آن نیاز به داشتن کلاه ایمنی بود. به بالای صخره ای که از آن افتاده بودم نگاهی انداختم. آنجا از بوته ها، تمشکهای وحشی و درختهای انبوهی پوشیده شده بود. نه میتوانستم آقای وینتر را ببینم و نه آنکه بدانم از کدام جهت به پایین افتادم.

سعی کردم که با حالت چهار دست و پا از روی صخره های سنگی به کنار رودخانه بروم. از سر خوردنم شلوارکم پر از خاک و ریگ شده بود. اخ. در حالیکه لباسم را می تکاندم تا گردوخاک را از بین ببرم صورتم را در هم کشیدم. اییبی. با آن مقدار خاک میتوانستی یک نهال رز را درگلدان بکاری.

به نظر نمی آمد که جایی از بدنم شکسته باشد اما خیلی درد داشتم. زخمها و خراشها پشت رانهایم را خط خطی کرده بود و من هنوز مجبور بودم به دستشویی صحرائی برم.

به سمت اولین درخت که حدود بیست فوت آنطرفتر بود تلوتلوخوران رفتم و آن شلوارک خاکی را پایین کشیدم. چیزی از بهترین دستشویی که تو ی عمرم کرده بودم نگذشته بود که صدای قرچ قرچ پاهایی را بر روی ساحل رودخانه شنیدم. شاید وینترز راهی به سمت پایین تپه پیدا کرده بود. خوبه. یکی از اون سه گمشده پیدا شد.

به دقت شاخه های درختان همیشه بهار اطراف را برای دیدن آن رفیق پیر نگاه کردم. اما آستین را روی درختی که ایستاده بودم، در حالی که لبخند کوچکی بر روی صورتش بود یافتم. او با موهای تیره اش که در نسیم ملایم موج میزد و چشمان طلایی اش که در نور آفتاب برق میزد در پس زمینه ی رودخانه کاملاً به نظر میرسید که در خانه خودش است. با توجه به اینکه او یک پسر شهری بود اما به نظر میرسید که به طبیعت تعلق دارد. به سمت او قدم برداشتم

"هی! میدونی که شماها منو تو ی چه دردمسری انداختین؟ حق نداشتی تو جنگل فرار کنی."

او در حالیکه لبخندش به پوزخند تبدیل میشد جواب داد :

"شلبی، منم از دیدنت خیلی خوشحال شدم."


"آره، واقعا جای خوشحالی داره چون به محض اینکه به کمپ برگردیم، احتمالاً من به پایینترین قسمت جهنم فرستاده میشم. تو میتونستی کشته بشی، روی اون صخره بالای سرمون یک حیوون وحشی ترسناک وجود داره! اگر که سر نخورده بودم اینجا ممکن بود که شامش بشم!!"

نگاه آستین روی بدنم حرکت کرد

"واسه همین شبیه یک حوله باغبونی شدی"

"یه چی؟"





"خیلی زشت شدی"

برای تربیت انگلیسی زیادی بود، به او خیره شدم. "احتمالا الان آقای وینترز خوراک یوزپلنگ شده آخرین چیزی که من نگرانم اینه که الان چطور به نظر میام. بیا اون دو احمق دیگه رو پیدا کنیم و با اتوبوس برگردیم."

آستین همانطور که پشت گردنش را می خاراند گفت: "باشه. من رد چارلز رو تا دره دنبال کردم ولی بعدش اونو گم کردم."

"ردشو گرفتی؟"

گونه های آستین بنا به دلایلی قرمز شد

"میدونی، چوبهای شکسته، رد پا از اینجور چیزها."

گفتم: "پس یه چیزهایی از جنگل سرت میشه."

"یه خورده"

آستین یک دستش را بر روی چشمانش برای محافظت از آفتاب گذاشت و به دوردست خیره شد "دو ساعت بیشتر تا تاریکی هوا وقت نداریم باید به گشتن ادامه بدیم"

او برگشت و دوباره در ساحل به طرف بالاحرکت کرد به دنبالش به راه افتادم:

"باید تو مسیر جاده راه بریم. اگه از این مسیر بریم اوضاع از اینی که هست بدتر میشه."

استین سرش را تکان داد:

"تا چارلز و پیدا نکنم و چیزایی رو که برداشته پس نگیرم برنمیگردم."

"خوب پس به خاطر کوله پشتیت بود، دلیل موجه ای که بخاطرش توی جنگل گم بشی"

جلو خودم را میگردم تا مشتت به بازویش نزنم

"پسر، توی اون کوله پشتی مزخرفت چیه؟ طلا یا چیزی مثل اون؟"


با خنده می شومی گفت:

"خافگیر میشی"

ما از کنار رودخانه برای پیدا کردن چارلز بدون داشتن شانس پیاده می رفتیم. نمیتوانستیم برای پیدا کردن آقای وینترز از شیب صخره بالا بریم اما در نهایت هم صدای هیچ فریادی به گوش نرسید. سپس دوباره ، تنها صدای خودمان بود که شنیده میشد.

سر انجام هنگامیکه خورشید از پشت تپه های انطرف رودخانه غروب میکرد و رگه های قرمز و نارنجی در آسمان بر جای میگذشت، دست از راه رفتن کشیدیم. از آنجاییکه صدای قاروقور شکم در آمده بود و دسته ی شاد پشه ها بالای سرم میچرخیدند حدس میزدم ساعت حدود نه باشد. در دور دست نمای بیرنگ ماه تقریبا کامل بالا آمد





چه میشود اگر تمام شب را اینجا بمانیم؟ نه چادری داشتیم، نه غذایی و نه مسواکی. او. منظورم اینست که خوب من به زنده ماندن اعتقاد داشتم اما خوب باید چیزهای اولیه را داشته باشی. ما هیچ چیز نداشتیم. خوب به غیر از کبریتهایی که توی جیبهای استین بود، یک جورایی فکر کرده بود که توی کمپ تربیتی بدرش میخورد. من تقریباً مطمئن بودم که کبریتها هم مثل کامپیوتر دستی دوست داشتیم توی لیست وسایل ممنوعه قرار دارد.

در حالیکه من به غروب رو به اتمام خیره شده بودم، به دوستهایم فکر میکردم که دقیقاً در آن لحظه در کابو خوش میگذرانند و احتمالاً داشتند با پسرهای سکسی میرقصیدند، استین تکه های چوب را روی هم میریخت و آتشی کوچک درست میکرد. من اینجا بودم، روی یک صخره در وسط ناکجاآباد به همراه پسری که در ساعات گذشته تنها سه کلمه بیشتر حرف زده. نگاهم به سمت آسمان گرفته کشیده شد. گفتم:

" فکر کنم امشب اولین ستاره رو ببینم. شاید بتونم ارزو کنم که از اینجا به یه جای دور برم "

همانطور که استین چوبکبریتهای قاچاقش را توی جیبش میچپاند گفت:

" قطعاً این اتفاق نمیفته، ارزو کردن وقت تلف کردنه یا این چیزیه که من بهش رسیدم "

او چوبهایی که در حال سوختن بودند را فوت کرد تا آن را روشن نگه دارد. به چرخش ابهای تیره در زیر صخره ای که بر روی آن نشسته بودم چشم دوختم و جریانی که از بین دو سنگ میگذشت را تماشا کردم. مدتها بود که کنار یک رودخانه نرفته بودم و صدای آن یادآور آن بود که زندگی ام چقدر با لحظات آرامی که با پدر و مادرم در اطراف میلوای گذرانده بودم فرق کرده است. دلم برای گردش با آنها در جنگلهای شمالی و حتی راندن دوچرخه ام در کوچه های بن بست نزدیک خانه مان تنگ شده بود. آنها خاطرات درخشانی نبودند اما آرامش بخش بودند. و همه ی آنها به سادگی زمانی که مادرم مرد از بین رفت، بازوانم را به دور پاهایم جمع کردم. استین گفت:

" انگار جای دیگه ای سیر میکنی، به چی داری فکر میکنی؟ "

لبخندی زدم

" اومم، فقط به فکر خونه بودم "

" حتی با اینکه پدر و مادرت تو رو اینجا فرستادن تو بازم دلت برای خونه تنگ شده؟ "

" آره، پدر و مادرم... "

گذاشتم جمله ام ناتمام بماند. نمیخواستم که فکرم را به زبان بیاورم، در حالیکه حالت نگاه استین نرمتر شده بود گفت:

" اونا همیشه اونجوری که ما آرزو داریم باشن نیستند. "

سرم را تکان دادم و گفتم:

" و ظاهراً ما هم نیستیم. "

آستین خندید

" درسته. اما تو نمیتونی خونوادتو انتخاب کنی. "

تقریباً با شوخی گفتم:







"آره چون مطمئنم پدرم یکی دیگه رو انتخاب میکرد."

"حالا منم در موردش مطمئن نیستم. از طرف دیگه پدرم ممکن بود یه پسری رو که تشنه شکار باشه انتخاب بکنه"

"چی؟"

استین کمی سرخ شد :

"منظورم اینه که اون الان با عموم رفته شکار. اینکار کار دلخواه من نیست ترجیح میدم نقاشی اونا رو بکشم تا اینکه اونا رو برای تفریح بکشم"

"اوه, پس تو یک هنرمندی "

"یه کوچولو میکشم "

"آه. . اون هنره "

"نه برای پدر من. اون ترجیح میده که گیتار بزنم "

استین آه کشید و چوب بیشتری به آتش اضافه کرد. یک طورهایی متوجه شدم که چه داشت میگفت. مطمئن بودم پدرم آرزو داشت که یک نابغه ی شیمی باشم تا بتوانم راهش را ادامه بدهم.

گفتم: "داشتن چنین پدر مشهوری باید خارق العاده باشه "

استین لبخندی نصفه زد: "اما اون همه کسمه"

"تو فامیل دیگه ای نداری؟"

فقط عموم. . . اطرافیانم هستن اگر بتونی اونا رو خانواده به حساب بیاری. من بیشتر وقتم رو با اونا میگذرونم تا با پدرم"

او با خنده ی کوتاهی گفت:

"اصلا عادی نیست"

شانه ام را با بینفاوتی بالا انداختم و گفتم:


" برای چیز معمولی زیادی ارزش قائل میشیم یا این اون چیزیه که من شنیدم."

استین تقریبا خندید. با پایین آمدن خورشید نیمرخ جذابش توجه مرا به خود جلب کرد. نمیتوانستم این مسئله را انکار کنم. او قشنگتر از آنچه که اول فکر میکردم بود. اوه, کاملاً به او خیره شده بودم و او نیز مرا خیره نگاه میکرد.

و در اوج مکث عجیب و ناشیانه ای بوجود آمد و سپس او گلوش را صاف کرد و زیر لب گفت:

" بدون شک باید سردت باشه. . ."





او دوباره به آتش کوچک پر دود نگاه کرد. من نزدیکتر شدم و بر روی کنده ی کنار آتش نشستم و محو تماشای او شدم. شاید این فقط به خاطر لهجه اش بود یا شاید او بامزه تر به نظر میرسید چون از آن شب در باغ با جاش، این اولین باری بود که به یک پسر نزدیک بودم. از آن زمان که پریسیلا بروشور ها را باز کرد زندگی عشقی من کاملا بدون پسر بوده. همین بود، پسر ممنوعه.

آستین در حالی که دستانش را در مقابل صورتم تکان میداد تا حواسم را به خودش جمع کند گفت: "هی شلبی، ممکنه بری چندتا چوب جمع کنی این آتیش نیاز به چوب داره"

بلند شدم خوشحال از اینکه این کار باعث میشود که از فکر کردن به آستین جلوگیری کنم.

"باشه میرم میگردم. یه خورده تاریکه پس ممکنه یکم طول بکشه"

صدایی از پایین ساحل آمد:

"میتونی از چراغ قوه من استفاده کنی"

من و آستین شگفتزده به بالا نگاه کردیم. آقای وینترز چارلز را به طرف ما می آورد و چارلز کوله پشتی را در پشتش بر روی ماسه ها میکشید"

چارلز گفت:

"سلام مرغ عشقها بیرون تنها تو این تاریکی چیکار می کنید؟"

من و آستین همزمان داد زدیم

"ما مرغ عشق نیستیم"

سپس نگاه عذرخواهانه ای به هم انداختیم. در حالیکه دانستیم که طلسم شده ایم کارمان تمام است"

آقای وینترز همانطور که می لنگید به سمت ما آمد گفت: "شما دو تا چی فکر میکردید؟ محض رضای خدا چرا خودتونو تو این وضعیت قرار دادید؟"

استین گفت: "من دنبال چارلز اومدم"

و من اضافه کردم: "منم دنبال استین اومدم چون... خوب داستانش مفصله"

آقای وینترز که به خاطر زخمهایش به سختی میتوانست راه برود به طرف کنده آمد و با اه بلندی روی آن نشست و گفت:

"خوب چه دلیل موجهی داشته باشید یا نداشته باشید جفتتون توی دردرس بزرگی افتادید."

چارلی خنده ی غرض مندانه ای به من کرد. از آن نوعی که وقتی دلت خنک میشود میزنی.

ان خنده کار خودش را کرد. بلافاصله گفتم:

"اون چی؟ چارلز یه دزده. اون وسایل استینو برد"

آقای وینترز پرسید: "و این موضوع چه ربطی به تو داره؟"





آستین به سمت چارلز رفت و آماده ی ضربه زدن به او بود

" تو یکی از اون دوزها رو خوردی؟"

چارلز گستاخانه خندید: " اگر سر و کله ی پیرمرد پیدا نمیشد بیشتر هم میخوردم."

آقای وینترز صحبت آن دو را قطع کرد و گفت: " چارلز روی آتیش خاک بریز."

و سپس رو به آستین کرد

" پسر وقتیکه برگشتیم به کمپ به پدرت زنگ میزنیم و ته وتوی این قضیه رو درمیاریم."

آستین سنگی را با پا به درون آتشی که میسوخت انداخت و گفت: " نمیتونی باهاش تماس بگیری."

آقای وینترز سرش را تکان داد انگار که قبلا همه ی اینها را شنیده بود " مطمئنم راهی وجود داره."

آستین لب پایش را گاز گرفت

" اون برای تعطیلات رفته به آفریقا هیچ دسترسی نمیتونی به اون داشته باشی. نه تلفنی، نه تلویزیونی و نه تماسی"

آقای وینترز به نظر متقاعد نمیرسید

" البته، خوب اگر این دارو باشه، باید توی فرم سابقه ی پزشکیت چیزی گفته شده باشه."

سعی کردم که کمکی بکنم: " مدیرش چطور؟ منظورم اینه که اون باید یه دونه داشته باشه نه؟"

آستین با عصبانیت گفت:

" گراهام در این مورد چیزی نمیدونه. اون تازه کارشو برای گروه شروع کرده موقعی که پدرم بفهمه که من بجای تعطیلاتی که اون دوست داره اوادم اینجا اونو اخراج میکنه. من اصلا قرار نیست که اینجا باشم."

دردی در صدایش بود. درد تنهایی که قلبم را اندکی بردر آورد. واضح بود که طرف برای التیام دردش از مواد استفاده میکند. دلم برایش سوخت بنظر نمیرسید که داستان آستین آقای وینترز را تحت تاثیر قرار داده باشد. او کوله پشتی آستین را گرفت و آن را برعکس روی بازویش انداخت بنابراین کیف روی شکمش قرار گرفت انگار که حامله بود.

چشمان آستین از عصبانیت می درخشید، فکر کردم که ان پیرمرد رو میزند. از میان دندانهایی که به هم میفشرد گفت:

" شما متوجه نیستید، من اونها رو نیاز دارم."

آقای وینترز دستش را در بازوی او انداخت و گفت: " همه چیز درست میشه، تو برای اینکه حس خوبی نسبت به خودت پیدا کنی نیازی به اون مواد نداری ما توی کمپ روش کار میکنیم. ازت مراقبت میکنیم پسر. کمپ نشینا راه بیفتید."

وقتی پشت سر آقای وینترز و پسرها به راه افتادم اهی کشیدم. پس فقط آستین یک بچه مشهوردیگری بود که دچار اعتیاد شده. یک طورهایی برایش احساس تاسف کردم. یعنی من از پشت پرده ی همه ی ان زندگیهای ناراحت کننده گروههای موسیقی و خانواده هاشان خبر داشتم. در طی سفرهای گروه تنهایی نصیب میشوید. اما صبر کن، ادمهای معمولی هم تنها میشن. این دلیل نمیشود که مجبورباشی بخاطر از بین بردن دردت به مواد رو بیاوری



## فصل چهارم:

علامت کمپ کرسکنت باعث شد دوباره خاطرات زندگی در کمپ در من زنده شود. ردیف کابینها، بوی سیب برشته شده، و سری طولانی ای از برنامه های مهارتی و کار اموزی. این احساس که مهم نیست که شما چقدر هوای تازه تنفس کنید، هیچ وقت نمی توانید خود را به حد کافی از آن پر کنید. زمانی که بچه بودم و والدینم می توانستند مرا به اردوی تابستانی در وینموک یا دریاچه میشیگان بفرستند عاشق اردو زدن بودم. اما اینجا یک کم تفاوت اساسی در کمپ کرسکنت وجود داشت. حصارهای بلند و سیمهای خار دار!!

می توانستم از پنجره ون ببینم که این حصار دور تا دور کمپ کشیده شده و انرا از جنگل ممنوعه جدا می کند. چارلی هم متوجه ان شده بود. او با صدایی بهت زده گفت:

"اینا حصارهای زندونن"

استین نگاه خیره اش را از پنجره بر نگرداند. از زمانی که همانطور که پیاده روی می کردیم از میان جنگل بیرون آمده بودیم او سکوت اختیار کرده بود. حتی انتظار طولانی برای پیدا شدن ون هم نتوانست باعث شود که او کلمه ای به زبان بیاورد. شاید او داشت فکر می کرد که چگونه موادش را پس بگیرد. لبهایم را جویدم و نگاهم را از روی شانه اش برگرداندم. نمی توانستم از فکر کردن درباره نوع درخششی که چشمانش در زیر انعکاس نور داشت دست بردارم، نقره ای، تقریبا مایل به ابی، گویی از جهان دیگری بود.

این دیگر از بد شناسی من بود که با حال ترین پسری که به عمرم دیده بودم باید در اردوی مزخرف من باشد و مجبور باشد مرا از چنان شروع افتضاحی نجات بدهد. منظورم این است که آقای وینترز جی پی اس و تلفن همراه داشت، او بدون من هم حالش خوب بود اما استین مرا مجبور کرده بود به میان جنگل بدم، به طور کامل مثل یک بی دست و پا...

برای خوبی خودم بر روی بیرون راندن استین، چشمان زیبایش و ان مشکل او از ذهنم تمرکز کردم. در حقیقت این کار با وجود او در کنارم و بوی ادکلن و کت چرمی اش که در هوا پخش شده بود اسان نبود. در نهایت ون چرخید و در پایان جاده شنی متوقف شد، هر سه ما آقای وینتر لنگ را در مسیری که به ساختمانی که به انباری شباهت داشت دنبال کردیم. اتاق ناهار خوری باید همان نزدیکی می بود چون بوی پیاز سرخ کرده در هوا موج می زد. معده ام با چنان صدای بلندی به غار و غور افتاد که چارلی برگشت و به من لبخندی احمقانه زد. استین دستش را روی بازویم گذاشت و مرا متوقف کرد. او زمزمه کرد:

"شلبی، من اون چیزی که تو فکر می کنی نیستم. من اونچه که تو باید بهش فکر کنی نیستم"

"همه چی مرتبه استین، همه مشکلات خودشونو دارن نیازی نیست که توضیح بدی"

استین نفسش را بیرون داد:


"حس کردم باید این کارو بکنم. نمی خواستم..."

آقای وینترز در حالی که به همراه چارلی کنار ساختمان ایستاده بود دستی تکان داد و گفت:

"وقتو تلف نکنین"

استین توجهی نکرد:





"شلبی، من معتاد نیستم"

"رفیق، من می دونم چی دیدم اما به هر حال من اینجا نیستم که دربارت قضاوت کنم"

شروع به راه رفتن کردم اما استین بازویم را کشید و مرا به درون سایه ها برد. دوباره من بوی خوش ادکلنش و بوی بد چیز دیگر اما خوش مزه ای را حس کردم. سعی کردم انرا بو نکشم، این بو حتما برای دختر ها مثل کریپتونایت بود، گفتم:

"ما باید بریم"

او با چشمانی سرد و جدی به من نگاه کرد و گفت:

"خانواده من از راز داری خوششون میاد. ما همینطوری می مونیم. ما به شایعه ها و دروغهای بیشتری که پخش بشن احتیاج نداریم، به حد کافی از اونا داشتیم"

"واقعا فکر می کردم پسری عین تو پوست کلفت تر از این حرفا باشه، منظورم اینه که پسری عین تو به اینکه چند تا خبر نگار احمق ی دربارش میگن اهمیت میده؟"

"این پیچیده است، اما دلم نمی خواد تو درباره من فکرای اشتباهی بکنی"

"چرا تو درباره چیزی که من فکر می کنم اهمیت می دی؟ منظورم اینه که تو حتی منو نمیشناسی"

او در حالی که چشمانش می درخشید گفت:

"نه، توی درختا من فکر کردم که تو... و من...."

"اوه... اووووه"

پس این سبک گفتگو شبیه به گفتگو در زیر نور جادویی ماه بود. اینجا بخشی بود که باید می گفتم "من با پسری که باعث میشه منو بفرستن به اردوگاه چکمه پوشها قرار نمی زارم" اوه لعنت، احتمالا من همین حالا هم راهم را به انجا هموار کرده بودم. :

"ببین، من میدونم اینکه از یکی خوشت بیاد چه حسی داره اما ما تازه همدیگه رو دیدم و..."

او در حالی که افکارش را تمام می کرد گفت:

"توی جنگل طوری به نظر می رسید که انگار ما میتونیم دوست بشیم"

اخ، صورتم طوری داغ شد که انگار روی اتش بود:

"هان"

"من نمیتونم دوستی داشته باشم که هر اشغالی رو درباره من باور می کنه"

من محتاطانه و در حالی که سعی می کردم گونه هایم را خنک تر کنم نفس عمیق کشیدم و نگاه خیره ام را به چشمان او دوختم:

"نه، البته که نه، پس دوست من، توی اون لوله ها چی بود؟"

"صادقانه، دارو بود، بدجوری بهشون احتیاج دارم"

چشمانم را چرخاندم:





"اره، تو اینو قبلا هم گفتی، اونا برای چیه؟"

استین دندانهایش را روی لب پایینش فشار داد و گفت:

"اه، این بخش سختشه"

استین نگاه خیره اش را به من دوخت ، طوری که انگار داشت فکر می کرد چگونه چیزی مهم را به من بگوید. چیزی در چشمانش می درخشید و ان درخشش باعث می شدند که موهای گردنم سیخ شوند. آقای وینترز که از کنار ساختمان برمی گشت ما را صدا کرد:

"بچه های کمپ، چی شده؟ بهتون گفتم وقتو تلف نکنین"

استین گفت:

"داریم میایم"

آقای وینترز جلوتر آمد و گفت:

"شلبی ؟ حالت خوبه؟"

من در حالی که هنوز سعی داشتم بفهمم ان درخشش درون چشمان استین چه بوده زمزکه کردم:

"هان؟"

این درخشش به نوعی متفاوت بود، به گونه ای خطرناک بود. آقای وینترز تکرار کرد:

"شلبی؟"

به او چشمکی زدم و گفتم:

"اوه، امممم،دارم میام "


زمانی که استین از کنارم می گذشت در گوشم زمزمه کرد:

"پاورم کن"

آقای وینترز ما را به درون اتاقی ساخته شده از چوب که با مجسمه حیوانات و جوایز ماهی گیری تزئین شده بود راهنمایی کرد. در پشت در، یک میز بزرگ با پایه هایی که به شکل چنگالهایی بودند که انرا نگه داشته بودند قرار داشت. من اهل اجناس عتیقه نیستم اما همان تکه به تنهایی باید بسیار گرانقیمت می بود. در گوشه ای از اتاق برنجی مجسمه یک عقاب برنجی قرار داشت که در حالتی قرار گرفته بود که به نظر می خواست پرواز کند.

بانوی گیتاریست زمانی که وارد شدیم نگاهش را بالا آورد.خوشبختانه هیچ نشانه ای از ان ساز مسخره اش وجود نداشت که باعث می شد لبخندی بزنم و فکر کنم او هر لحظه ممکن است از جیبش ساز دهنی ای را بیرون بیاورد. علاوه بر ان لباس گلدار تابستانی ای که او قبلا پوشیده بود حالا او یک شال قلاب بافی شده قدیمی و کلاهی سفری پوشیده بود. او مرا به یاد یکی از ان نگهبانان باغ وحش می انداخت، یکی از انهایی که همیشه می آمد تا به شما سه حیوان تنبل را که روی میز میهمانان شاشیده اند را نشان بدهد. بی نام و نشان، گند زده به همه چیز و لبخندی قلابی که همیشه روی صورتش است.





کنار او روی کاناپه چرم سرخ ، شخصی نشسته بود که موهای طلایی رنگ و گرمکنی تنگ به تن داشت، به او می آمد که یک مشاور یا مربی شخصی باشد که مدتها در هوای آزاد کار می کرده. او چنان لبخند درخشانی به ما زد که می توانستم تقریباً صدای قرچ قرچ دندانهایش را بشنوم. ما سه فراری روی کاناپه مقابل بزرگترها نشستیم، من در میان دو پسر بودم. من خودم را آماده کرده بودم تا طولانی ترین سخنرانی عمرم را بشنوم و مطمئن بودم که باید خودم را برای کمپ در میان بیابان آماده کنم، ایا به اندازه کافی کرم ضد آفتاب برداشته بودم؟

اقای وینترز پشت میز و بر روی صندلی ای که پشتی بلندی داشت نشست، این کار سر او را درست کنار سر خشک شده ماهی خار دار قرار می داد، چشمان شیشه ای ماهی خار دار به طرز آزار رهنده ای شبیه چشمان خود وینترز بود. او شروع به حرف زدن کرد:

"بچه های کمپ ، اول از همه میخوام شما رو به سینتیا کرامب و سووین جورگیسون معرفی کنم، شلبی تو با سینتیا توی یه کابین هستی، جغد شاخدار، چارلی و استین، من تشخیص دادم که بهتره شما با دارکوبهای سووین یکجا باشین"

چارلی خرناسی کشید:

"دارکوب؟"

سووین با لبخندی خیره کننده و لجه ای به مراتب جذاب تر توضیح داد:

"یه جور پرنده است، یه پرنده خیلی خوشکل"

چارلی سلام نظامی احمقانه ای به سووین کرد ، استین نگاهش را بالا نیاورد او فقط سری تکان داد و موهای سیاهش درون چشمانش ریخت، آقای وینترز گفت:

"بچه های کمپ، من شما رو فردا بعد از صبحانه می بینم، وقتی بقیه دارن تیر اندازی تمرین می کنن، ما از ساعت ورزشتون صرف نظر می کنیم و درباره خسارتتون بحث خواهیم کرد. سینتیا ، سووین، این افراد شما رو بعداً توی کابینهاتون می بینن"

صبر کن،چه؟،دره سرخی در کار نیست؟

" شما به والدین من زنگ نمی زنین؟ "

کمی امید قلب در حال تلاطم مرا پر کرد، این مدیر شل و وارفته کمپ، خودش را به دور ترین گوشه از مدیرهای شیطانی مورد نظر پرسیلیا رسانده بود، آقای وینترز گفت:

"شلبی، ما اینجا داریم روی شانس دوم کار می کنیم. فردا به والدینت زنگ خواهیم زد، به هر حال من که انتظار دارم اونها بزارن برنامه ها رو طبق و نظر خودمون ادامه بدیم"

"اوه"

امیدهایم همگی نابود شدند، پس پدر و پرسیلیا درباره مسافرت غیر مجاز من به جنگل می فهمیدند به نظر خوب نمی رسید.


"خوب، شما بچه ها باید گرسنه باشین، مطمئنم که اشپز برای ما چند تا بشقاب غذا نگه داشته"

او دستی بر روی شکمش کشید که باعث شد بفهمم او کسی بود که واقعا گرسنه است. ان وقت به نظرم رسید که وقتی که شما به اندازه دو نفر(خودتان و شکم گنده تان) می خورید می بایست زیاد احساس گرسنگی کنید. به هر حال همه ما از روی کاناپه برخورداریم و او را تا درب دنبال کردیم. چارلی گفت:

" این قضیه خسارت دیگه چیه؟ اگه شما به من اجازه بدین از تلفنتون استفاده کنم، اون وقت اونو مستقیماً به حسابتون می ریزم"







او به ارامی تکه کوچکی از پوست درخت را که روی تی شرتش بود را تکاند که روی کفش استین فرود آمد. آقای وینترز دم در ورودی ایستاد و ابروهایش را در هم گره کرد. "تلفن اینجا فقط برای مواقع ضروری به کار میره و ما اینجا کار می کنیم چارلی، وظیفه تمیز کردن اشپز خونه، دور ریختن اشغالها، همچین چیزهایی و به این خاطره که تازه واردی اجازه نداریس توی راه سازی شرکت کنی"

به نظر می رسید چشمان استین گرد شده اند، برای اولین بار از زمانی که وارد اتاق شده بودیم ابروهایش را برای آقای وینترز بالا برد و تکرار کرد:

"راه سازی؟"

"یه امتیاز برای اهالی کمپ که محترمانه برخورد می کنن پسر"

سوین دوباره لبخند زد:

"تو از راه سازی خوشت میاد استین؟"

استین شانه ای بالا انداخت، نوری که درون چشمانش بود در حال کمرنگ شدن بود، سینتیا در حالی که نگاهش بر روی من و لباس کثیفم بود پرسید:

"تو چطور؟ با بیل خوب کار می کنی؟"

سری تکان دادم:

"نا مادریم جایزه گلهای رز رو گرفته"

"سینتیا و آقای وینترز نگاهی به هم انداختند، طوری که انگار نمی توانستند باور کنند من حتی یک بار جلوی یک بوته رز نشسته باشم:

"شرط می بندم کار باغبونتون بوده"

"از کجا می دونی؟"

من اینرا گفتم، چون از تن صدای او هنگام اظهار نظر خوشم نمی آمد. ایا او از کسانی بود که فکر می کرد هر کسی که پولدار باشد تنبل است؟ اگر فقط می دانست که من چند سال پیش خیلی خوش شانس یوادم اگر می توانستم پول سینما را تهیه کنم... چارلی در حالی که با فشار از بین بزرگترها می گذشت گفت:

"خیله خوب، خيله خوب، همه ما باغبون داریم، غذا کجاست؟"

سوین در حالی که بر پشت چارلی می زد گفت:

"پسر گرسنه، این سمت، الان بهت غذا می دیم"

او بازوی عظلاهی اش را دور شانه های لاغر چارلی انداخت و او را از درب بیرون برد. سوین از روی شانه اش گفت:

"شلبی، تو هم میای"

سینتیا قلاب بافتنی اش را پنهان کرد. من یک قدم از او فاصله گرفتم، فقط محض اطمینان برای آنکه زمانی او سعی نکند بازویش را دور شانه من بگذارد. احتیاج نداشتم که یک بانوی گیتاریست پیر و دماغو دوستم باشد. گفتم:



"من... اوم... من خودم راهمو پیدا می کنم"

در حقیقت تبسم خشک او با پرش گونه هایش فریاد می زد که خسته شده است. او در حالی که به راه خود می رفت گفت:

"توی جغد شاخدار میدبینمت"

استین در حالی که در را برای من باز نگه داشته بود گفت:

"بریم؟"

"اه، اوم...ممنون"

زمانی که به بیرون رفتم و بوی هوای شامگاهی را حس کردم در حالی که به سمت بوی خوراکی ها می رفتم به خودم اجازه دادم دادم اهی از سر اسودگی بکشم. استین در کنار من قدم بر می داشت و بین ما سکوت آرامش بخشی حاکم بود، حد اقل تا زمانی که به سالن غذا خوری وارد نشده بودیم که بشنویم چارلی سعی داشت هر طور شده تکه گوشت خوک بیش از حد پخته شده اش را برگرداند.

بله، من به طور قطع در اردوگاهی برای بچه ننه ها بودم. بعد از شام دیر و قتمان، داشتم به دنبال کابین اقامتم می گشتم که صدای گیتار و او(ز) میشل و ردیف قابیهای رو به ساحل ( را شنیدم، ناله کنان ، به دنبال اهنگ راه را تا اخر ادامه دادم. بعد از درختان همیشه بهار، کابین را که مثل هفت یا تعداد بیشتری کابین که سر راهم دیده بودم از چیزهای گرد مصنوعی شبیه به چوب ساخته شده بود قرار داشت. برای محیط طبیعی خیلی زیاد بود.

من در درگاه ایستادم و به عقب و جاده تاریک و به جایی که استین داشت به سمت درب دارکوبها که از آن نور به بیرون تراوش می کرد می رفت نگاه کردم. او در زمان شام چیز زیادی نگفته بود اما گفتگوی نجوا گونه ما در طی مسیر هنوز هم ذهنم را درگیر خودش داشت. او به من به عنوان یک دوست فکر می کرد و من فکر می کردم او یک پسر جذاب است.

یک پسر جذاب با مشکلی بزرگ ، اهی می کشم و درب جغد شاخ دار را به اندازه یک اینچ باز می کنم. بر روی تنها تخت نزدیک به ورودی ، سینتیا کرامب مشغول نواختن اهنگهای راک با گیتارش بود ان هم زمانی که دخترهای در تخت خوابهای اطراف اتاق همه به نظر خسته، از رده و با بالشتهایی روی سرشان بودند. من همانجا ایستادم تا اینکه بالاخره اهنگ تمام شد، و ان وقت خوشبختانه سینتیا مشغول جمع کردن سازش شد. وارد اتاق شدم و اولین تخت خالی را انتخاب کردم. صدایی از تخت بغلی گفت:

"اهای"

دو چشم قهوه ای و توده ای از موی سیاه از زیر بالش بیرون آمدند، اریل، هیچ وقت از دیدن صورتی آشنا تا این حد خوشحال نشده بودم. با این فکر که شاید جنا هم انجا باشد سریع نگاهی به تختهای اطراف انداختم اما او را ندیدم، اریل در حالی که به روی تخت من می خزید گفت:

"فکر کردم اون بیرون مردی"

"چی؟ داشتم سعی می کردم باسن استین رو نجات بدم. تو واقعا میشناسیش؟"

اریل در حالی که موهایش را از روی صورتش کنار می زد گفت:

"اره ، دوست پدرم با پدرش دوسته، درباره اون پیر پسر وحشی بگو"

سینتیا در حالی که صورت اخم الودش را به مال من چسبانده بود مداخله کرد:

"شلبی؟ برو چمدونتو بگیر، باید برگردمش"





"چی، باید چی کار کنی؟"

سینتیا با صدایی خسته گفت:

"رویه معمول، چمدونت روی ایوانه، تعجب کردم که همراه اون مسافرت نمی کنی"

"حتما شوخیت گرفته، چه بلایی سر حقوق شهروندی اومده؟ من نمیتونم یکم محدوده خصوصی و احترام داشه باشم؟"

سینتیا لبخندی کوسه وار زد:

"من نگرانی تو درک می کنم، والدینت به اندازه کافی مشتاق بودن که نامه حقوق تو رو امضا کنن. تکون بخور"

اریل از جایش جهید و گفت:

"بیبا، من کمکت می کنم"

وقتی که بیرون رفتیم اریل نجوا کرد:

"اون یه شیطان خالصه، کاری کن حاش خوب بمونه"

"و من رو بگو که فکر می کردم اون به خاطر اینکه اوازه های احمقانه نمی خونم ازم بدش میاد"

اریل با خنده گفت:

"احتمالا اون از همه به این خاطر متنفره"

"خوب، اوم... درباره استین بریدیج دیگه چی می دونی؟"

چشمان اریل گشاد شدند که با توجه به شکلشان غیر ممکن به نظر می رسیدند، او گفت:

"چی؟ ازش خوشت میاد؟"

"نه، منظورم اینه که من تازه دیدمش، اون به نظر جالب میاد"

اریل یک ابرویش را بالا برد:

"راستش من استین رو اونقدر خوب نمیشناسم، پدرش معمولا بدون اون به مسافرت میره"

"اوه، این خیلی بده، احتمالا استین دلش براش تنگ میشه"


اریل شانه ای بالا انداخت:

"نه، احتمالا حالش خوبه، منظورم اینه که من خیلی کم والدینم رو می بینم، حالمم خوبه، خوب البته به جز اینکه هر تابستون منو به اردوگاههای تربیتی میفرستند، به هر حال چرا انقدر دربارش نگرانی؟"

نمی خواستم هیچ چیز درباره آنچه در جنگل اتفاق افتاده بود بگویم و واقعا دلم نمی خواست درباره مشکل استین شایعه درست کنم. موضوع را رها کردم و گفتم:

"اون به نظر ناراحت میومد"





اریل و من کیفم را داخل کابین کشیدیم و انرا روی تختم رها کردیم، هم تختی هایم زمانی که سینتیا با لذت در حال بازرسی چمدانم بود دورم جمع شدند، او در حالی که با یک مداد شورت مرا جدا می کرد گفت:

"وسایل قاچاقی می تونن هر جایی مخفی شده باشن"

بله، وسایل قاچاق! مثل ذخیره شیره کرمها(برای روزهای خیلی بد) رژ لب و سایه چشم براق مورد علاقه ام

او ته مانده انها را درون یک کیسه پلاستیکی ریخت و در حالی که مدادش را درون بند کراستم فرو می کرد گفت:

" و من این کراست شگفت انگیز رو هم با خودم می برم، تو باید سعی کنی روی بهتر کردن خودت تمرکز کنی، نه روی جلب توجه جنس مذکر"

" حتما شوخیت گرفته"

سینتیا دسته ای از موهای دراز و بلونش را به پشت گوشش فرستاد و با صدایی خسته گفت :

" حتی یه ذره هم نه، کراستهای تنگ باعث عقب افتادگی هستند"

بقیه دخترهای کمپ شروع به زمزمه کردند.

"یالا بچه ها، من تنها کسی نیستم که با خودم کراست جمع کننده پستان اوردم"

دختر لاغر و موطلابی ای از پشت سر با ناراحتی سر تکان داد:

"من واقعا دلم برای تی شرت و کراست مارک لا پرلای خودم تنگ میشه"

سینتیا به بازرسی کیف من ادامه داد، حالا میان کوله پشتی ام را می گشت، با عصبانیت کتاب کوچک عاشقانه ام را برداشت و انرا زیر بغلش جا داد ، من شکایت کردم :

"و ایستا، خوندن نمیتونه باعث حواس پرتی بشه، شما فکر نمی کنین کمپ میخواد سطح تحصیل ما رو بالا تر ببره"

سینتیا درب کیسه اش را گره زد و بهترین وسایل مرا مثل یک دهاتی روی شانه اش انداخت و گفت:

"شلبی، هر کسی می دونه اون کتابها اشغالن"

دهانم کاملا باز ماند. دختر مو سیاهی که روی تخت بالایی من بود گفت:

"نه اونا نیستن، مادرم با نوشتن اون مدل کتابها یک ملیون در آورده"

سینتیا نگاه مرگباری به او انداخت و بعد به سمت جلوی کابین به راه افتاد:

"دارم میرم تا به آقای وینترز بگم این وسایل رو یه جا جمع کنه و درشونو قفل کنه، وقتی برگردم چراغها خاموش باشه"

او این را گفت و درب را پشت سرش بست، اریل گفت:

"هی، حس بدی نداشته باش، اون مجموعه نمونه های اولیه راهنماهای حرکت در خط پیشرفت منو برداشته، پنج نقاشی از سایه های استخودوس، دوتا رژ لب براق و رژ گونه هلویی"

"تو اینهمه ارایش می کنی؟"





اریل سرش را تکان داد:

"یه نشونه از همدردی از طرف مادرم به خاطر اینکه منو از خودش دور می کنه"

دختر روماتیک از طبقه بالا گفت:

"همه ما باید ظاهر زشتی داشته باشیم، اونا بهش میگن درمان"

"عالیه"

مشغول تا کردن وسایل در هم ریخته ام شدم ، به همان مقدار احساسم بد بود که انگار می خواستم با اولین پرواز به لس آنجلس برگردم. بدون کرسر جمع کننده پستان ، بدون سایه چشم، بدون شیرینی... نمی توانستم تصور کنم چیزها قرار است بد تر از این شوند، اما شدند.





من و اریل آخرین نفراتی بودیم که از خوابگاه امدیم بیرون چون اریل باید دستشویی میرفت و من مجبور بودم لنگه ی صندلم را پیدا کنم. کشان کشان به سمت چمن روبروی سالن غذاخوری رفتیم ، بقیه کمپ نشینها شل و ول دایره زده بودند.

استین را در حاشیه گروه دارکوب دیدم ، تی شرت مشکی و شلوار جین پوشیده بود و عمیقا کسل بنظر میرسید. به محض اینکه ما رسیدیم ابرویش را کمی بالا آورد و کمی سرش را تکان داد.

در حالیکه اریل دستم را میکشید و به طرف سینتیا و دختر ها میبرد به او لبخندی زدم.

جلوتر و نزدیک میله ی پرچم آقای وینترز در میکروفن حرف میزد " خوب ، کمپنشینها بنظر میرسه امروز صبح جغدای خالدراخر از همه اومدند. دفعه دیگه باید روی سیستم پاسخ اضطراری کار کنیم."

من و اریل که صورتش قرمز شده بود پشت بقیه گروه ایستادیم. سینتیا برگشت ونگاهی شماتت بار به ما انداخت. آقای وینترز ادامه داد:

" خوب همونطور که میگفتم برای شما بچه ها برنامه های فوق العاده ای در هفته های آینده تدارک دیدیم مثل اسب سواری ، کارگاه مهارتهای ساختمان سازی، رقص دونفری و برنامه ی پرطرفدار استعدادیابی . امروز برای اولین بار بعضی از شماها درجه های بالایی رو نصیب خودتون میکنید."

اریل با لهجه ی زومبیهایی گفت:

" من که هیچ درجه ای نمیگیرم"

ارام پشتش زدم.

" و کمپنشینها یکی از رویدادهای جالب کمپ کرسنت ، جشن دگرگونی ماست که اخر این هفته برگزار میشه. شما یه کار هنری انجام خواهید داد تمثیلی از اونچه که قبلا بودید رو درست میکنید و چیزهایی که دوست دارید در مورد خودتون عوضش کنید و اون رو زیر قرص ماه آتش میزنیم. با رها کردن از اون تصور از خودتون شما قادر خواهید بود که خود حقیقتتون رو پیدا کنید ، شما فردی ایده ال میشید"

اخم کردم. یک کمی احمقانه تر از بروشور بنظر میرسید. در کل من برای تغییر خودم همینجا بودم اما تغییر کردن با آتش زدن یک تمثیل؟ تقریبا کار مسخره ای بود. همچنان که به کارهای روزانه گوش میدادم، نگاهی به صورت همه ی بچه ها که روی چمنها بصورت دایره ایستاده بودیم انداختم. شاید اینجا مثل کمپهای دیگر نباشد. شاید خوش بگذرد. اما مطمئن نبودم.

ان روز صبح کمی بعد ، آقای وینترز یک جفت دستکش باغبانی به من داد و گفت:


" بیا در مورد مادر ناتنیت گپی بزنیم."

به صخره ای که دورش از گل پوشیده شده بود تکیه دادم. این علف هرز چیدن جریمه ی فرار کردن بود که باید میپرداختم اما ایا روان درمانی هم روی جریمه بود؟ درست یک ساعت پیش با یک گروه از دخترها بودیم که یک روانشناس تپلی به اسم دکتر واندا از هر کدام از ما میخواست که احساسی را که وقتی برای بار اول پریود شدیم را توصیف کنیم. اه، شنیدن آنها به اندازه ی کافی زجر اور بودند.

چشمهایم را از نور خورشید صبح پوشاندم وبهترین قیافه ای را که نشان از این را داشت که دیگه حرفی نباشه را گرفتم و گفتم:

" آقای وینترز ممکنه بگید باید علف هرزهای کجا را بکنم؟"





البته که او همانجا ایستاد اما نشان میداد که کمی تحت تاثیر قرار گرفته است. امیدوار بودم که او از آن دسته ادمهایی ازار دهنده ای نباشد که سکوت را روشی مطمئن برای به حرف در آوردن بچه ها میدانند. مشاورهای زیادی را دیده بودم که با این تکنیک قدیمی شکست خوردند

وقتیکه مادرم مرد چیزهایی بود که نمیتوانستم در مورد آنها صحبت کنم خصوصا در موردش با روانشناسانی که پدرم برای من میگرفت. من حتی نمیدانستم که چه احساسی دارم چه برسد که در مورد آن با غریبه ها حرف میزد. یعنی ، حتی با پدرم هم نمیتوانستم در مورد آنها حرف بزنم. و در نتیجه یکی پس از دیگری آن اشخاص حرفه ای در حالیکه فقط از پشت میزشان به من خیره میشدند پول پدرم را هدر دادند. سرانجام پدرم از فکر مشاوره کردن من دست کشید بعد از آن کیک عسلی را پیدا کرد و آن مسنله و هر چیز دیگری را کاملا فراموش کرد. درست است، من قبلا ادمهایی مثل آقای وینترز را دیده بودم. چند لحظه پس از سکوتم آقای وینترز به زانو در آمد و گفت:

" بیا یکم بیشتر در مورد فرارت از کمپ حرف بزنیم."

چشمهایم را به هم زدم و نگاهش کردم مگر قبلا در مورد آن صحبت نکرده بودیم؟

" من نگران شما و پسرها بودم. فکر کردم که میتونم کمکی کنم."

"کمک کردن کار خوبیه ... وقتیکه بدون خطر انجامش بدی."

" درسته؟ "

و خودم را برای بقیه نطق آماده کردم. از نزدیکی دشت صدای خنه و حرف زدن بچه هایی که تیر کمان بازی میکردند شنیده میشد. نگاه کوتاهی گذا به طرف آنها انداختم و استین و چارلی را مقابل جاده ی سنگلاخی دیدم که سنگها را روی هم میچیدند تا دیواری دیگری درست کنند. هر دویشان بلوزهایشان را درآورده بودند و هنوز هیچی نشده عرق میکردند. سینه عضلاتی استین زیر نور خورشید میدرخشید. او ممممم....

آقای وینترز نگاهم را دنبال کرد و گفت:

" استین برات چیه؟ یه پسر خطرناک؟ راهی واسه ی نافرمانی کردن؟"

اوه، بخشی شانس، یک لحظه یادم رفته بود که آقای وینترز کنارم ایستاده است. در حالیکه یک چیز سبز در می آوردم گفتم:

" مجبوریم این صحبتو ادامه بدیم آقای وینترز؟ نگاه کنید من مشغول در آوردن علفهای هرزم، خودم میتونم از پیشش بر بیام. "

آقای وینترز روی زانوهایش نشست و دستم را گرفت و گفت:

" اون یه جوانه گل افتابگردونه."

برگهای کنده شده را انداختم و روی پاشنه های پایم نشستم:

"خوبه، پس بگید چی رو باید بکنم"

آقای وینترز در حالیکه کلاه باغبانیش را در روی سر تاسش درست میکرد ، گفت:

" شلی، کشش به پسرایه بخشی از بزرگ شدنه"

"کشش؟ کی به همچین چیزی گفته؟"







آقای وینترز زنبوری را که دور نوار قرمزی که روی کلاهش بود میگشت با حرکت دستش از خود دور کرد:

"دیگه واسه ی چی دنبال استین رفتی؟"

"من نمیخواستم که دنبالش برم، اما هیچکس هیچکاری نمیکرد، من احتمالا تنها شخصی بودم که واقعا تجربه ی تو جنگل بودنو داشتم. علاوه بر این اون انگلیسیه، اونا در مورد کمپ رفتن و زنده موندن توی حیات وحش چی میدونن؟"

و با ناراحتی ادامه دادم:

" اونها خیلی سرگرم چایی خوردن و بازی کریکت هستند. اون بدون من ممکن بود که گم بشه."

خوب، شورش را در آورده بودم اما میخواستم آقای وینترز بگذارد در آرامش علفهای هرز را بکنم لبخند کوچکی به من زد:

"ا مممم.... جالبه. مسئولیت انگیزه ی قوییه اما نه به اندازه ی کشش جنسی.."

"چی؟ همیشه فقط این علفهای هرز و بکنیم؟ خواهش میکنم؟"

پوستم شروع به خاریدن کرد و فکر نمیکردم که دلیلش گیاهان باشد. اشاره کردن آقای وینترز به مسئله سکس حتی بدتر از صحبت کردن پدرم در مورد رابطه جنسی سالم که پارسال با من کرد بود... حداقل انموقع توانستم توضیح دهم که مدرسه قبلا کلاس پنجم که بودیم آنچه را که باید بدانم را یادمان دادند:

" به من بگید توی این باغچه ی گل علف هرزی هست که در بیارم؟"

آقای وینترز به دسته ای از ساقه های سبز بی ریختی اشاره کرد. بلافاصله آنها را از خاک در آوردم. به ارامی گفت:

" برگردیم سر نا مادریت"

"دوباره اون؟"

آقای وینترز علف هرز را از من گرفت و روی دسته ی کنار زانو ی چاقش گذاشت:

" اون گفته که تو گذشته این نوع از مشکل با جنس مخالف تو رو تو دردرس انداخته."

ارنجم را با دستی که دستکش پوشیده بودم خاراند و ان را کثیف کردم.

" اون اینو گفت؟"

آقای وینترز جواب داد:

" اون خیلی چیزها بهم گفت."

در حالیکه ارنجمو با لبه ی تی شرتم پاک میکردم گفتم:

" مشکل من پسرها نیستن."

"اوه نه؟ اونها نیستند؟"

"نه اما اون اینو میگه."





" بهم بگو پس چرا اینجاایی؟"

زیر لب گفتم:

" چون پریسیلا یه شیطانه "

اقای وینترز لبخند غمگینی زد

" در صورتیکه حرفتو نزنم، اینجا توی کمپ کرسنت در دسر خواهی داشت شلبی."

در حالیکه زمین اطرافم را در پی علف هرز میگشتم گفتم:

" شاید نمیخوام که حرفم رو بزوم."

اقای وینترز گفت:

" مادرخوندت امروز صبح که باهاش حرف میزدم بنظر خیلی نگران میومد."

نگاه تندی به بالا کردم: " اون اسم دره ی قرمزو آورد نه؟"

سری تکان داد:

" در مورد اونجا چه احساسی داری؟"

چی؟ جدی داشت این را میگفت؟ :

" اووم... خوشم نمیاد"

"بهت اطمینان میدم که خیلی بیشتر تو کمپ کرسنت بهت خوش میگذره. نمیخواهی که اینجا لحظاتتو تو خطر بندازی؟"

بر خلاف افتاب داغ بالای سرم، سرما را حس کردم، انگار که پریسیلا پشتم ایستاده و جلوی تابش نور را گرفته. با صدای آرامی گفتم: " سعیمو میکنم، میدونی، خوب در مورد حرف زدنی اینجور چیزها."

اقای وینترز روی پاهایش بلند شد و دستهایش را با شلوار جینش پاک کرد:

" و میخوام بهت پیشنهاد بدم که در مورد اینکه اول گذاشتن خودت توی اولویت به جای نگران شدن دیگران فکر کنی. استین با مشکلات خودش سرو کار داره. و تو مهمترین شخص توی زندگی. اگه اول به خودت کمک نکنی نمیتونی به بقیه کمک کنی."

اطرافم را برای درآوردن علف هرز میگشتم:

" اره، مطمئنا اون نصیحت خوبیه."

اقای وینترز گفت:

" فردا بیشتر حرف میزنیم:

" او خم شد و روی شانه او زد و اضافه کرد:





" وقتیکه صدای زنگ ناهارو شنیدی میتونی واسه امروز علف هرز دراوردو تموم کنی."

چند ساعت بعد، قطعه زمینم را نگاهی کردم که تقریبا خالی از علف هرز بود. در کمال تعجب ان موفقیت کوچک واقعا باعث شد که حس خوبی به من دست دهد. خیلی وقت بود که علف هرز در نیاورده بودم. انموقع در ویسکونسین، قبل از کشف ری-جین، با پدر و مادرم همه جور کار باغبانی؟ میکردیم. خصوصا مادرم عاشق کاشتن گیاهان و تماشا کردن رشدشان بود.

روی پاشنه ی پایم نشستم و نگاهی به پسرها انداختم. این طور که پیدا بود آقای وینترز به انها گفته بود که بلوزهایشان را بپوشند. استین در تی شرت مشکی اش باید خیلی عرق کرده باشه اما بنظر میرسید این مسئله او را ناراحت نمیکند. از انطرف چارلز مثل یک گل مینای پژمره شده بود. او نشسته بود با چمنها بازی میکرد در حالیکه استین زور میزد و تخته سنگ دیگری روی دیوار میگذاشت.

استین متوجه شد که نگاهش میکنم. خیره به من نگاه میکرد، چشمانش ذر زیر نور خورشید میدرخشید. لرزشی خفیف از گردنم پایین رفت. ان چشمها خطرناک بودند.

او دستش را تکان داد انگار که توقع داشت که پیشش بروم اما نرفتم. به تکه زمین رویرویم نگاه کردم. نمیخواستم خودم را با هرکسی که منجر میشود من را به دره ی سرخ بفرستند درگیر شوم. نه اینکه ان یارو پیرمرد درست میگفت یا همچین چیزی اما من باید در حال حاضر به کمک کردن به خودم تمرکز کنم.

هنوز، برای استین ناراحت بودم. تنها میتوانستم تصور کنم که پسر یک خواننده ی راک بودن و بزرگ شدن بدست افرادی که برای اینکار پول میگیرند بجای پدر خودت چه حالی دارد. باید دردناک باشد. و حق با او بود صحبت کردن در موردش در جنگل یک جورایی خوب بود. در صحبت کوتاهی که داشتیم احساس کردم که تقریبا همدیگر را درک میکنیم.

دوباره از روی شانه ام به او نگاه کردم. توقع داشتم که هنوز من را نگاه کند اما او دوباره مشغول درست کردن دیوارش شده بود.

ان حرکت تقریبا ناراحت کننده ترین کاری بود که او تا حالا انجام داده بود



## فصل ششم:

"شلبی، تو همه تفریحاتو از دست دادی"

این را جنا که در زمان نهار با جیغ داد کنار من می نشست گفت. او عضوی از کابین موش ابی بود، مثل اریل، اما هنوز هم به نظر می رسید که قرار است ما بهترین دوستان ابدی هم باشیم. هیچ منظوری نداشت اما داشت روی اعصابم راه می رفت، در حقیقت چند نفر بودند که داشتند روی اعصابم راه می رفتند.

بعد از طی یک صف طولانی برای ناهار من درباره یک نفر که سعی کرده بود با مشاور کمپ دیگری روی هم بریزد چیزهایی یاد گرفتم، به توصیفات کسی که در باری خوشی های خرید رفتن با مادرش حرف می زد گوش دادم و از یک نفر چیزهایی درباره زندگی شخصی سینتیا کرامبز شنیدم.

مطمئنم که بقیه بچه ها انسانهای خوبی بودند اما داشتم حس می کردم که اریل تنها کسی بود که ارزشش را داشت تا وقتم را با او بگذرانم. جنا به حرفهایش ادامه داد:

"من کلا توی تیر اندازی ترکوندم"

او دستمال سفره اش را روی پایش کوبید، دامن صورتی اش را که نقاشی پروانه بر رویش داشت را پوشاند و با هیجان گفت:

"من امروز صبح تقریبا دو تا تیر رو زدم توی خال، باورت میشه؟"

اریل نگاهی شیطنت امیز به او انداخت و گفت:

"جنا این خیلی بی ادبیه، تو که می دونی اون امروز باغبونی می کرده"

جنا همانطور که اریل را نادیده می گرفت بر روی سینی غذایش خم شد و گفت:

"حال به هم زنه، اه، خوب به هر حال تیر اندازی یه تفریح خیلی خوبه، تو هم ازش خوشت میاد"

"اره"

من به ماکارونی پنیری ام خیره شدم و سعی کردم تکه های مزخرف پنیر را جدا کنم، با شک و تردید کمی از غذا را خوردم اما مزه غذا واقعا خوب بود. اصلا شبیه غذاهای مفید برای سلامتی پرسلیلیا یا غذاهایی که خدمتکارها درست می کردند نبود. چیزهایی مثل ظرفهای بلغور گندم و قارچ که من وانمود می کردم می خورم اما همه اش را در ظرف اشغال خالی می کردم. اریل که یک شلووار ورزشی و تیشرت مشکی دیگر پوشیده بود چنگالش را درون ژله زد و ظرف غذا را به جلو هل داد. در حالی که سری برایش تکان می دادم گفتم:

"واقعا مزخرفه مگه نه؟"

واقعا دلم می خواست درباره استین چیزهای بیشتری از او بپرسم اما زمان ناهار و هنگامی که با تعداد زیادی از افراد محاصره شده اید وقت خوبی برای این کار نیست. جنا طوری که انگار ذهن من را خوانده بود گفت:





"خوب شلبي... گند کاری ها رو برامون رو کن"

صدای بلند او نگاههای تمام بچه هایی را که دور میز ما نشسته بودند بر گرداند و او ادامه داد:

"می دونی که، مشکل کوچولوی استین"

من به او خیره شدم و گفتم:

"چی؟"

اریل لبهایش را با دستمال سفره اش پاک کرد و بعد انرا در مشتش مجاله کرد و گفت:

"شایعه سازی کمپ، اون مدل ادمایی که باید ازشون نادیده گرفتشون"

جنا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما در همان لحظه زنی صدای زنی درن سالن ناهار خوری را پر کرد:

"اقای وینترز!"

سینتیا در حالی که بازوی استین را می کشید از درب اتاق ناهار خوری وارد شد. استین در حالی که دستش را از چنگال سینتیا بیرون می کشید گفت:

"این مسخره است"

اقای وینترز به سرعت به سمت انها رفت تا اوضاع را رو به راه کند. خوب به سرعت کلمه دقیقش نیست، لنگ لنگان و با عجله توصیف بهتری است:

"چی شده سینتیا؟"

"من مچ این پسره رو در حالی که داشت دور و بر دفتر پرسه می زد گرفتم"

او به جلوتر خم شم اما هنوز می توانستم صدایش را بشنوم که می گفت:

"سعی داشت قفل روی دفترتون رو باز کنه"

همه دست از غذا خوردن کشیدند، سینتیا نفس نفس زنان دستانش را روی زانوهایش گذاشت و با صدایی که کمی بلند بود نجوا کرد:

"قربان، اون می خواست به زور وارد بشه که اون وسایل سری رو بدزده"

بچه ها در واکنش به این حرف با صدای آرام و وزوزمانندی شروع به حرف زدن کردند، آقای وینترز نگاهش را به اطراف چرخاند و همه ما را ساکت کرد، بعد در حالی که به مسئول ما نزدیکتر می شد گفت:

"سینتیا، ما بعدا وقتی تنها بودیم در این مورد بحث می کنیم"

استین اعتراض کرد:

"منم امیدوارم، این یه تهمت غیر منصفانه است"

اقای وینترز گفت:





"بیا یکم قدم بزنیم"

همانطور که او، سینتیا و استین از سالن بیرون می رفتند صدای وز وز دوباره همه جا را فرا گرفت. سووین ایستاد و بازوهایش را بالا برد و تلاش کرد تا بقیه را ساکت کند اما بیشتر شبیه به این بود که داشت ایروبیگ کار می کرد، پس هیچ کس به او توجهی نکرد. جنا با خنده ای ردیلاته گفت:

"همه می دونن موادش رو توی دفتر وینترز ضبط کردن. همراه همه چیزهایی که بچه های اینجاها قاچاقی آوردن"

اریل به ارامی گفت:

"نمی تونم باور کنم اون معتاد شده باشه"

جنا ادامه داد:

"چارلی اونو دیده بود"

غر غر کردم:

"چه شایعاتی"

جنا سرش را تکان داد و گفت:

"شلیبی مگه تو نمی دونی؟ پدر چارلی برای افشا کردن خصوصیات افراد مشهور معروف شده، چارلی دنبال یه داستان می گرده تا بتونه پدرش رو به اینجا بکشونه و از اینجا بره، وقت صبحانه حسابی دربارش وراجی کرد"

اریل با ناراحتی سری تکان داد:

"احتمالا رسوایی ها دوباره میرن روی صفحه اول روزنامه ها، پدر استین یه ستاره بزرگ سبک راکه"

ای وای، حس کردم چیز منجر کننده ای از بازوهایم به بالا می خزد، عالی شد، درست همان چیزی که استین از ان می ترسید، شایعات کوچک بیشتری درباره خانواده اش... جنا به جلو خم شد و زمزمه کرد:

"پس تو اونجا بودی شلیبی، اون چی داشت؟"

"من نمی دونم، نمی خوام دربارش حرف بزنم باشه؟"

جنا در حالی که سینی اش را بر می داشت و بلند می شد گفت:

"باشه، تموم تفریحی رو که توی این مکان خسته کننده داریم ازمون بگیر، شاید باید روی مهارتت توی ارتباط با دیگران کار کنی"

اریل پاسخ داد:


"شاید تو هم باید روی اعتیاد به خود نمایی کار بکنی"

جنا در حالی که دور می شد به او جواب داد:

"شاید تو هم باید روی گزارشات جامعه ستیزیت کار بکنی اریل"

اریل با صدایی خسته گفت:





"اون به شایعه پردازه، وقتی که به اندازه کافی زمان تو ای کامپها صرف کنی می تونی بفهمی چرا مردم به اینجا اومدن"

اخم کردم و گفتم:

"مهارتهای من در ارتباط بر قرار کردن با بقیه خوبین"

اریل با لبخندی گفت:

"راستش من محور روحیه مباره طلبیت شدم، ارتباط بر قرار کردنت خوبه"

دقیقا، لب پایینی ام را گاز گرفتم و گفتم:

"خوب به طور حتم تو یه جامعه ستیز نیستی"

"می دونم، من خجالتی ام و همیشه اشتباه متوجه میشم، اما از یه خانواده مشهورم، معنیش اینه که باید چیزی در مورد من ایراد داشته باشه درسته؟"

او شروع به خندیدن کرد اما من غم را درون چشمانش دیدم و گفتم:

"خوانواده ها مزخرفن"

اریل شانه ای بالا انداخت و چنگالش را که درون زله ای رنگش بود چرخاند و گفت:

"می خوای این مزخرف رو بخوری؟"

"نه، من هیچ وقت چیزهای ای رنگ رو نمی خورم"

او لبخندی زد و گفت:

"قانون خوبیه"

ما میز را به همراه سینی هایمان ترک کردیم و ظرفهای غذا را درون ظرف اشغال انداختیم. اریل گفت:

"اگه نمی خوای دربارش حرف بزنی مشکلی نیست اما من نمی تونم باور کنم استین از مواد استفاده کنه، تا جایی که یادم میاد اون این کاره نیست"

"اون گفت یه چور داروی پزشکیه. اون درباره همچین چیزی دروغ میگه؟"

اریل شانه ای بالا انداخت و گفت:

"اون به نظر دروغگو نمیداد، مخصوصا وقتی با پدرش مقایسه اش بکنی، پدرش یه جورایی دیوونه است"

ما سینی هایمان را در محفظه اش گذاشتیم و بیرون رفتیم، پرسیدم:

"دیوونه است؟"

اریل در حالی که عینک آفتابی اش را روی چشمانش قرار می داد سری تکان داد، در حالی که به سمت گوشه اتاق ناهار خوری می رفتیم نجوا کرد:

از نظر ذهنی اره، یک بار تو ی مهمونی کریسمس خانواده من، با دندونهایش کله یه طوطی دم دراز رو کند، یه طوطی دم دراز زنده"





"امکان نداره، ایشششش"

"اره، یه مردی که ستاره راکه و دیوونه است"

"این حال به هم زنه"

اریل به خاطر خاطره ای که به یاد آورده بود شکلکی در آورد و گفت:

"استین هم همینطور فکر می کرد، اون با حالی از مجلس مهمونی بیرون دوید که انگار می خواد بالا بیاره"

"چرا پدرش انقدر دیوونه است؟"

"اون همیشه خل بوده، اصلا شبیه به استین نیست"

من سری تکان دادم و گفتم:

"استین به نظر خیلی فرق داره، حتی به نظر یه جورایی غمگینه"

اریل نفس عمیقی کشید و گفت:

"تو خبر نداری مگه نه؟"

"چی؟"

"مادر استین مرده"

"واقعا؟ اوه مرد"

ضربان قلبم شدیدتر شد، من به مادر خودم اشاره نمی کردم، معمولا اطرافیان درک نمی کردند... اینکه چه حسی دارد که یکی از والدینت را از دست بدهی، خیلی اسانتر است که آنها مثل بقیه فکر کنند والدینت از هم طلاق گرفته اند، وقتی اریل به حرفهایش ادامه می داد سعی کردم حالت صورتم را عادی نگه دارم:

"اون یه مدت قبل توی یه جور حادثه در حین شکار، توی کشور اسکاتلند کشته شد، حد اقل این چیزیه که والدینم به من گفتن"

لرزش کوچکی تمام بدنم را فرا گرفت، کشته شده، از مشکلی که استین داشت تعجب نمی کردم، اریل در حالی که عینکش را بالا می برد تا صورتم را بررسی کند گفت:

"حالت خوبه؟ به نظر میاد واقعا رنگت پریده، یه چیزی بیشتر از رنگ خامه سفید شدی"

نفسی را که در سینه حبس کرده بودم بیرون دادم:

"من خوبم"


"می دونم، شوکه کننده است، می تونی حتی تصور اینکه مادرتو از دست بدی رو هم بکنی؟ من که دیوونه میشم"

من فقط سر تکان دادم و او گفت:

"حتی اگه از مادرت متنفر باشی، می دونی که نمی تونی بدون اون بزرگ بشی"







می خواستم بگویم که چرا می توانی ، اما نگفتم، نیازی به اینکه اریل برایم احساس تاسف کند نداشتم، نمی خواستم که فقط به این خاطر که من و استین مادرهایمان را از دست داده بودیم در ذهنش ارتباطی خیالی بینمان شکل بگیرد.

از دست داده، بله درست است، چرا همیشه وقتی مردم می میرند ما می گوئیم از دست داده؟ مادرم از دست نرفته بود، و من سه سال اخیر را سعی کرده بودم تا خودم را گم نکنم، این چیزی است که واقعا اتفاق می افتد، وقتی فردی می میرد خانواده باقی مانده آنها بخشی از خودشان را از دست می دهند. بخش کوچکی که شما هیچ وقت نمی توانید بر گردانید. اریل عینکش را دوباره سر جایش بر گرداند و پرسید:

"مطمئننی که حالت خوبه؟"

با لبخندی خودم را جمع و جور کردم:

"اوه، اره، نامادریم خیلی ادم بدیه، اون بود که منو فرستاد اینجا"

"ای وای"

اریل در مسیری که به کابینها می رسید توقف کرد و دستش را روی بازویم گذاشت:

" این اتفاق برای یکی از دوستای منم افتاده بود، نا مادریش یه حقه باز بود، پدرت حتما بد جوری گیرش افتاده"

"اون منو اینجا فرستاد تا از دستم خلاص بشه، فکر کنم من واقعا یه ادم معمولی ام"

اریل شانه ای بالا انداخت و ما دوباره شروع به راه رفتن کردیم و او گفت:

"می دونی، فکر نکنم هیچ کسی دیگه عادی باشه، هر کسی یه چیز عجیبی در باره خودش داره، چیزی که اونها فکر می کنن بهتره مخفیش کنن"

من سر تکان دادم و اریل در حالی که به سنجابی که بالای درخت صنوبری اویزان بود اشاره می کرد گفت:

"اوه اونجا رو نگاه کن"

برایش سری تکان دادم و گفتم:

" فکر می کردم تو توی کمپهای زیادی بودی ... تا حالا یه سنجاب ندیدی؟"

"او به من چشمکی زد :

"اپارتمان پدر من یه نمای عالی به پارک مرکزی داره، من قبلا هم سنجاب دیدم اما یه دختر فوق العاده معمولی عین تو نیستم"

در حالی که عینکش را پایین می آورد و و به من خیره می شد گفت:

"اون چیزها درباره زندگی در ویسکانسین واقعی بود مگه نه؟"

"مثلا من باید از همچین چیزی مسئله ای درست کنم تا دخترهای گروه جغدهای خالدار رو تحت تاثیر قرار بدم؟"

اریل لبخندی زد و گفت:

" از بعضی از دروغهایی که اهالی کمپ میگن متعجب میشی، به هر حال از این سبک رفتارت خوشم میاد، تو توی غربی ترین مرکز درمانی رفتاری نوجوانان چی کار می کنی؟"





به شکل‌کلهایی که او با انگشتانش در می آورد و می گفت " من هنوز دارم سعی می کنم اینو بفهمم " خندیدم

دو ساعت بعد اریل می نالید:

"من نمی تونم انجامش بدم"

من به دیواره سنگی ای که در برابرمان بود نگاه کردم. جاهایی برای دست در هر چند فوت قرار داشت اما بالا رفتن از آن حتی برای اریل که بخشی از آن را بالا رفته بود آسان نبود. طناب نگه دارنده ام را محکم کردم و تمامی قرقره های نگه دارنده را پایین فرستادم، قرقره های نگه دارنده از ارین به سمت پایین و من آمد، همانطور که پایم را جا گیر می کردم به او کمک کردم تا بالا برود. در حالی که سعی می کردم شریک صعود خوبی باشم فریاد کشیدم:

"زود باش، تو واقعا کارتو عالی انجام دادی"

در حقیقت او کارش را به عنوان کسی که از ارتفاع می ترسید خوب انجام داده بود. او به سرپرستها التماس کرده بود که او را از این کار معاف کنند اما آنها گوش ندادند. همه مجبور بودند از صخره های کرسکنت بالا بروند یا همانطور که آنها می گفتند: شکست دادن یک مانع طبیعی بخشی از دگرگونی ما به حساب می آمد. از سکویی در بالای دیوار، آقای وینترز دست تکان داد و فریاد کشید:

"شما می تونید انجامش بدید بچه های کمپ"

و من فریاد کشیدم:

"تو تقریبا رسیدی اریل"

استین جلوترین فرد دسته بچه هایی بود که به بالای دیوار صعود کرده بودند. او باید از همه نظر با آقای وینترز همکاری کرده باشد. پس باید همه چیز در مورد خودش را خوب انجام داده باشد، مایه تسکین بود:

"اهای، دستت رو به طناب بگیر شریک"

شریکش چارلز مقدار بیشتری از طناب کمکی را در دست گرفت، آنرا از میان دست کمکی اش قاپید و استین طناب کمکی بعدی را گرفت، چارلز غر غر کرد:

"این دروغگو رو بپا، اون طوری وانمود می کرد که انگار در تمام عمرش پا توی کمپ تربیتی نذاشته و حالا جوری عمل می کنه که انگار از موقعی که تونسته راه بره تمام تابستونها رو توی کمپها سپری کرده"

من که در حال بالا رفتن با وسایل و شریکهایمان صدای چارلی را می شنیدم گفتم:

"پسر مشکل تو چیه؟"

" من مشکلی ندارم، اصلا شبیه به یه بازنده ای که روی دیواره نیستم"

چارلی با کوهی از حقه هایی که از پدرش یاد گرفته بود با دست ازادش موهاش را به عقب شانه کرد، من در حالی که از او دور می شدم گفتم:

"شاید باید سرت به کار خودت باشه"

چارلز شانه ای بالا انداخت:

"دانش عمومی به همه مربوطه"





اریل فریاد کشید:

"اه... شلبی"

من نگاهی کردم و دیدم که در حقیقت او چند فوتی به پایین رفته، رنگش پریده بود و صورتش طوری به نظر می آمد که انگار قرار است هر لحظه گریه کند، فهمیدم که طناب از دست هدایت کننده ام کمی رها شده است، فریاد کشیدم:

"کارت خوب بود، برو بالا"

اینکه بر روی چیزی به جز چارلی و شایعاتش تمرکز کنم حس خوبی داشت، اریل صدای ناله ماندی در آورد و خودش را به سوراخ بعدی رساند. او به پایین و به من نگاه کرد و من می توانستم خستگی و ترس را در صورتش ببینم، او هنوز سی فوت دیگر راه در پیش داشت، چارلی شانه ای بالا انداخت و گفت:

"من می توئم چیزایی رو درباره دوستت استین بهت بگم که تو ر به وحشت بندازه، درباره جیلین مونترز ازش بپرس"

"چی؟ داری درباره چه کوفتی صحبت می کنی؟"

چارلی با بی تفاوتی گفت:

"ظاهرا تو مجله نمی خونی، جیلین، آخرین حادثه استین، بدجوری پدرشو در ملک خصوصیشون دیوانه کرد، ظاهرا ادعا کرده بودن یکی سعی کرده بهش حمله کنه، بعد از اون پلهای اون ملک خصوصی رو بالا کشیدند و اونجا رو از کارخونه ویلی وونکا غیر قابل دسترس تر کردند. برای سالها هیچ کس چیزی اتفاق نیفتاد، حتی یه سنگ هم از اونجا به بیرون نغلتید، کلی شایعه درباره اینکه خانواده استین به طور کلی روان پریش هستن به راه افتاده بود"

"مردم همیشه درباره افراد مشهور شایعه درست می کنن، این چیزیه که باعث میشه مجله ها فروش برن مگه نه؟"

"جیلین هیچ وقت تمام داستاتو نگفت اما تا جایی که من شنیدم اون هیچ وقت دوباره مثل قبلش نشد، شاید اون پیرمرد اونو از روی پلها به پایین پرت کرده یا شاید هم از این می ترسیده که استین برگرده و کارشو تموم کنه، به هر حال متنفرم از اینکه فکر کنم تو نفر بعدی خواهی بود"

دندانهایم را به هم فشردم و دلم می خواست چارلز را خفه کنم:

"فقط به خاطر اینکه یه دختری شایعاتی به راه انداخته معنی این نیست که داستاتش حقیقت داره"

"من فقط میگم ترسناک ترسناکه، بریدیج ها خواننده ستاره موسیقی هم شان تو نیستن و استین عجیب ترینشونه، کسی که می دونه واقعا چه اتفاقی برای اون دختر افتاد یا چی می توئست بیفته"

"چرا دست از سرش بر نمی داری؟، او صبر کن، فراموش کرده بودم... پدرت با ساختن همچین داستاتایی زندگی می کنه، اگه ازت بخوان تا به حریم خصوصی مردم احترام بزاری چیز زیادیه درسته؟"

"حریم خصوصی خیلی بزرگه، در حقیقت شاید تو دلت بخواد بهم بگی قبل از اینکه ما تو ی جنگل پیدامون بشه چه اتفاقی افتاده بود، شاید داستان خوبی ازش گیرمون بیاد"

"تنها چیزی که من می خوام بهت بگم اینه که خفه شو"

او خندید که باعث شد بخوادم با مشت او را بزنم اما همان موقع صدای آخی را شنیدم. پای اریل لیز خورده بود. طناب درون دستاتم تکان می خورد و وسایل کمکی و نگهدارنده محکم و محکمتر می شدند



"کمک" او پایش را چرخاند و سعی کرد بی حرکت شود، سپس پنجه پایش را جلو برد و سعی کرد دوباره جای پایي پیدا کند. چارلی مودبانه خندید و گفت:

"این صحنه خیلی گرونقیمتیه"

در حالی که با دست از ادم سعی می کردم او را بی حرکت کنم تا بتواند پایش را به جای پایي بعدی برساند گفتم:

"خودتو نگه دار، خيله خوب، برو بالا"

"من نمی.... نمی تونم"

اریل در حالی که جیغ می کشید و می نالید با طنابهایش تاب خورد، همه دست از صعود کشیده بودند تا منظره شکست اریل را ببینند. معده ام به خاطر حس گناه می پیچید. من بر روی صعود او تمرکز نکرده بودم. من به خودم اجازه داده بودم تا چارلز احمق مشغولم کند. حتی با وجودی که کف زمین خیلی دور نبود و او طناب کمکی داشت، اریل به طور کامل وحشت زده بود. او گفت:

"بزار برم پایین، او خدای من بزار پیام پایین!"

سینتیا کرامیز در حالی که صورتش را احم عمیقی پوشانده بود گفت:

"زودباش برو بیارش پایین"

اریل فریاد کشید:

"زود باش"

قبل از اینکه حتی بتوانم پیام را جا به جا کنم تا اریل را پایین بیاورم، استین از جایی که روی صخره بود سر خورد و به او رسید، در حالی که با دستش بازوی او را می گرفت گفت:

"گرفتمت، اروم باش، نمی زارم بیفتی"

او یک دستش را به دیواره گرفته بود و با پا و زانویش سعی داشت اریل را به دیوار نزدیکتر کند:

"حالا پای راستت رو جلوتر بیا، همینجوری"

پای اریل جایی بر روی صخره پیدا کرد و او اهی از سر اسودگی کشید، من هم همینطور، سینتیا کرامیز سر و صدای عصبانی ای از خودش در آورد، انگار نمی توانست باور کند استین کار خوبی انجام داده بود. در همان حین چارلز سرش را برای استین تکان داد و طناب کمکی استین را به گیره شکمی اش متصل کرد. استین اریل را هدایت کرد:


"حالا، یه پا بالا"

اریل به او نگاه وحشت زده ای انداخت اما بعد همان کاری را که او گفته بود انجام داد. استین همانطور او را هدایت کرد و چند دقیقه بعد اریل راهش را به بالا و جایی که آقای وینترز منتظر بود طی کرد. پیرمرد بر روی سکو ایستاد و در حالی که او را بالا می کشید گفت:

"کارتون خوب بود بچه های کمپ"

اریل هنوز هم رنگ پریده بود، سرش را مانند یک ربات تکان داد. استین از دیوار بالا آمد و به کنار اریل رفت. او اریل را در اغوش کشید و گفت:





"کارت فوق العاده بود"

چیزی درون من فرو ریخت، من به او به ان صورت که کسی را در اغوش بگیرد فکر نکرده بودم، او به نظر غیر صمیمی و انگلیسی، مثل کسی بود که بیشتر با شما دست خواهد داد، اما او اینجا بود، دستش را دور دوست جدید من بعد از اینکه نجاتش داده بود حلقه کرده بود. چارلز با پوزخندی گفت:

"صحنه زیبایی نیست؟ دختر یک بلیونر و پسر یه ستاره راک، یکم تکرار یه اما..."

"خفه شو پسر"

کلاه بیسبالم را پایین کشیدم و سعی کردم او را از ذهنم بیرون کنم، در بالای سکو استین بالاخره اریل را که در لبخند می زد رها کرد برایم دستی تکان داد و من هم برایش دست تکان دادم. استین سرش را کمی برایم خم کرد اما لبخند نزد که خوب بود چون من در حال حاضر کمی گیج بودم.

مواد، رنج، شایعاتی درباره دختری وحشت زده؟ و حالا این عملیات نجات روی دیوار؟ استین بریدیچ چیزی بیشتر از آنچه جلوی چشمانم است بود



## فصل هفتاد و دو:

ان شب جرقه های آتش از کمپ کرسکنت به هوا بر می خواست، مثل این بود که ستاره ها را به هوا پرتاب کنید. بحث و گفتگوها دور میز دایره شکلی که وسط کمپ گذاشته شده بود داغ بود. دسته ای از بچه های وحشی که پشت چشمانشان را سیاه کرده بودند با افسردگی و سر سختی در جاهای خالی کنار هم نشسته بودند. تعدادی از بچه های خپل هم درباره بهترین شیوه های پخت و پز بحث می کردند. تعدادی از پسر ها با لباس ارتشی، بازوهایشان را روی میز گذاشته بودند و با هم مح می انداختند.

وقتی که مارشمالو ها را در آتش کباب می کردند دور تا دور میز دایره ای را بوی شکر سوخته فرا گرفت. اریل یکی از آن پف کرده هایش را به نوک چوب زده بود، روی مارشمالو را کباب می کرد، بیرون می کشید و می خورد، بعد دوباره یکی دیگر را به چوب می زد.

مارشمالو ها خوب بودند اما من واقعا دلم برای کمی از شیرینی های چسبناک مدل قدیمی که مطمئن بودم سینتیا کرامبز همراه با رمان عاشقانه ام بالا کشیده بودشان تنگ شده بود. به استین نگاه کردم که سه کنده دور تر نشسته بود. چشمانش رنگ طلایی آتش چوب را منعکس می کرد و نور آتش صورت جذابش را روشن می ساخت. او به من خیره شد، احساس عجیبی داشتم، نه خوب، نه بد.... فقط عجیب بود. روی کنده جا به جا شدم و سعی کردم راحت تر باشم. اریل در حالی که از هم تیمی هایش جدا می شد گفت:

" چرا استین خیره شده؟ چیزی رو صورتمه یا اتفاق دیگه ای افتاده؟"

"نه، نه تو نیستی، به من خیره شده"

اریل اهی کشید و گفت:

" هیچ وقت، هیچ کس منو نگاه نمی کنه"

دستهایش را درون جیبهای تیشرت کانگرویی مدل نیروی دریایی فرو برد.

"خوب مگه اینکه اون پسری رو که امروز توی تیر اندازی ملاقات کردم به حساب بیاری، پرایس، پرایس فنتون، از گرجستان اومده، فکر می کنم اون یه مقداری عجیبه"

"همه پسر ها یکم عجیب"

اریل در حالی که مارشمالو رو از میان شعله های آتش بیرون می کشید گفت:

" می تونی؟... اوه فراموشش کن"

اینرا ناگهانی گفت و شیرینی کباب شده اش را به میان شعله ها انداخت و به من که انتهای میز بودم نزدیکتر شد گفتم:

"قضیه چیه؟"

اریل به سمت دیگر آتش کمپ و جایی که چارلز داشت به دنبال جایی برای نشستن می گشت اشاره کرد.

"اون نمی خواد اینجا بشینه"



"اون فقط یه نفر دیگه است که اسمش پخش شده، بهش فکر نکن، مدرسه من پر از بچه هایی مثل اونه"

"دائم فراموش می کنم که تو اینجا تازه واردی شلبی، این دلیلیه که چرا اینجا وحشتناکه، مردم اینجا می تونن واقعا بی رحم باشن، از چیزهایی که تو ی گروه میگی بر علیه تو استفاده کنن، چیزهایی مثل همین"

چارلز را تماشا کردیم که جایی نزدیک بچه های وحشی نشست، در حالی که کباب اریل را بر می داشتیم و به او می دادم گفتم:

"ببیا، اینم از این، امن و امان"

فردی قد کوتاه با لجه جنوبی از اریل پرسید:

"اینجا جای کسیه؟"

حتی با وجود شعله های آتش می توانستم ببینم گونه های اریل صورتی شدند و او در حالی که به من نگاهی می انداخت گفت:

"اوه، نه، ببیا بشین پرایس"

پرایس کنار او نشست و هر دو آنها شروع به حرف زدن کردند، پرایس به شدت با نمک بود، می توانستم بگویم اریل از او خوشش می اید چون سرخی گونه هایش اصلا کم نمی شد. او کاملا جذب یکی از داستانهای پرایس درباره گربه اش شده بود. حس می کردم در بین آنها مثل شخص سوم هستم.

و بعد من سینتیا را دیدم که با گیتارش به آن سمت می آمد. عالی شد... چیزی که من بیشتر از همه می خواستم کمی صلح و آرامش بود. در خانه من بیشتر وقتم را تنها بودم، در بیشتر شبهای هفته پرسلیلیا مشغول کار کردن یا خرید با دوستانش بود و پدر تعداد زیادی جلسه تا دیر وقت داشت. معنایش این بود که تمام خانه برای من باقی می ماند. گاهی اوقات تمام چیزی که من نیاز داشتم یک خانه خالی، یک کتاب خوب و یک بسته بزرگ از شکلاتهای چسبناک بودند.

من به سر و صدای زندگی عادی مردم یا آهنگ هایی که در یک کمپ مزخرف نواخته می شد عادت نکرده بودم. می دانستم که کارم خلاف قوانین بود، اما حس می کردم برای مدت کمی هم که شده باید تنها باشم، به سمت اریل چرخیدم و گفتم:

"هی، آگه کسی پرسید، بگو رفتم دستشویی، ناراحت نمی شی یه مدت هوامو داشته باشی؟"

اریل نه تنها ناراحت نمی شد، بلکه حتی رویش را هم از پرایس بر نگرداند. نجوا کردم:

"باشه، پس من زود بر می گردم"

صبر کردم تا عده ای از بچه ها برای برداشتن تعداد دیگری مارشمالو بر خیزند و آن وقت بود که از آنجا دور شدم. هیچ وقت از تاریکی نمی ترسیدم. بعضی از اوقات چیزی که بیشتر از همه دوست داشتم این بود که درون وان حمام بنشینم و همه چراغها را خاموش کنم. نه شمعی، نه موسیقی، فقط صدای چکه کردن قطرات آب از شیر، فوق العاده آرام....

ایستادن کنار درختها همان حس را می داد، می توانستم کنده های مشتعل را ببینم، به سختی صداهای مزخرفی که از آنجا می آمد را بشنوم و در میان تاریکی تنها باشم. حد اقل برای مدت کوتاهی....

زمانی که برای دومین بار آهنگ "یوهو" که مطمئن بودم برای گیتار نوشته نشده است نواخته می شد دستی را بر شانه ام حس کردم. به اندازه نیم فوت بالا پریدم و تقریبا جیغ کشیدم. استین.... در حالی که به خاطر ترساندنم به بازویش ضربه می زدم گفتم:

"خیلی ممنون"

"خوشحالم که می بینم حالت خوبه"





به شکلی ناگهانی حس می کردم هوا سرد شده است، زیپ سوئی شرم را بلا کشیدم. استین لبخندی زد و گفت:

"توی تاریکی بودن حس خوبی داره، مگه نه؟"

"تو باید کنار اتیش کمپ باشی"

با کمی بی تفاوتی گفت:

"تو هم همینطور"

رویم را بر گرداندم و پشتم را به تنه درختی تکیه دادم، سعی کردم با زبان بدنی پیغامی به او بدهم، چیزی شبیه به "بزن به چاک" اما دهانم احمقانه به حرف زدن ادامه می داد:

"دوباره به خاطر کمک به اریل ممنونم"

لبخند زد:

"تمام چیزی که اون لازم داشت یکم تشویق بود"

"توی از دیوار بالا رفتن خیلی خوب بودی، چطوری انقدر سریع رسیدی اون بالا؟"

با نیمچه لبخندی پاسخ داد:

"من نسبتاً سریع حرکت می کنم، به هر حال، از اینکه در برابر چارلز از شرفم دفاع کردی ممنونم، دیدم که عصبانیت کرده بود، فکر کنم درباره من بود"

"اره"

با جرقه ای در ذهنم چیزهایی که چارلز گفته بود را به یاد آوردم، نمی خواستم تعدادی شایعه احمقانه را باور کنم اما بخشی از من می خواست بداند که واقعا چه اتفاقی برای جیلین مونترز افتاده بود. می خواستم در این باره از استین بپرسم اما دلم نمی خواست او فکر کند من از آن نوع آدمهایی هستم که هر چیزی که مردم می گفتند یا در روزنامه و مجله چاپ می شد را باور می کنم، او گفت:

"حس می کنم تو شخص وفاداری هستی شلبی، ممنونم که کمک کردی خانواده من از زیر نو افکن ها دور بمونم"

"البته، من به اون پسر هیچی نمی گفتم"

"ممنونم"

برای یک دقیقه هر دو ما انجا ایستاده بودیم و هیچ کدامان چیزی نمی گفت، بوی شکر سوخته تمام هوای اطراف ما را پر کرده بود، بالاخره استین گفت:

"شلبی، تو به طرز وحشتناکی خوبی و من می دونم که ممکنه به نظر زیاده خواهی برسه اما من به کمکت نیاز دارم"


ناله ای کردم، این هم از این، دلیل واقعی بود که استین مرا در تاریکی پیدا کرده بود، چیزی از درون مرا می خورد و باعث می شد حتی قبل از اینکه بدانم چه می خواهد به او کمک کنم. نگاه سختی به او انداختم و گفتم:

"از من چی میخوای؟"

"دارومو، باید داشته باشمش، نمی تونم تنهایی انجامش بدم"







دهانم باز مانده بود:

"تو از من می خواهی کمکت کنم تا کیف موادتو بدزدی؟ عالییه، واقعا عالییه"

"اینطوری نیست"

چشماتش تیره تر شدند:

"اینکه من دارو هامو به دست بیارم خیلی مهمه، باید هر چه زودتر به دستش بیارم قبل از اینکه... خوب، بزار بگم هر چه زودتر به دست بیارمش، اون دوزی از دارو که توی لیموزین استفاده کردم داره ناپدید میشه، می تونم حسش کنم، اولش یکم مریض میشم، اما بعد از اینکه دارو از سیستم بدنم خارج شد، دردسر واقعی شروع میشه"

"تو از من می خواهی کمکت کنم دزدی کنی، این مثل بلیطی یک طرفه برای اون کمپ جهنمی که نا مادریم می خواست منو بفرسته می مونه، من نمی تونم برم اونجا، منظورم اینه که اینجا به اندازه کافی بد هست"

یک قدم به من نزدیکتر شد و گفت:

"می دونم چقدر خطرناکه"

ما تقریبا سینه به سینه بودیم و به نوعی حس می کردم زانوهایم در حال شل شدن هستند، می توانستم بوی صابونی را که به خاطر دوش تازه ای که گرفته بود از بدنش بر می خواست حس کنم و همینطور بوی شیرین مارشمالو... که بر روی بدن یک پسر خوش بو ترین عطر جهان بود. چه اشکالی داشت که یک دیوانه معتاد بخواد مرا ببوسد؟ استین ادامه داد:

"در ذات من نیست که از بقیه درخواست کمک کنم شلبی، عادت کردم همه کارها رو خودم انجام بدم و درخواست کمک از تو به طرز وحشتناکی برام سخته، تو مخصصه وحشتناکی هستم"

لب بالایی اش را لیسید و گفت:

"خواهش می کنم، میشه که..."

در حالی که نگاه خیره ام زیاتش را دنبال می کرد زمزمه کردم:

"صبر کن، من می دونم تو این بخش چه اتفاقی میوفته، این بخش جاییه که اب پاشها شروع به کار می کنند"

"بیخشید؟ منظورت چیه؟"

اوپس، سرم را تکان دادم تا از فکر کردن به خاطرات بیرون بیایم.

"اه... هیچی، ببین، ادمهای بهتری هستن که میشه روشن حساب کرد. جدی میگم، من تقریبا غیر قابل اعتماد ترین کسی هستم که می تونی توی این دنیای عجیب و غریب پیدا کنی... از پدرم بپرس"

استین اخم کرد:

"منظورت اینه که حرفهایی رو که بقیه دربارت می گن رو باور می کنی؟"

به استین اخم کردم:

"باشه، حتی اگه بخوام که تو روم حساب کنی، نمی تونم بهت کمک کنم چیزی رو بدزدی، جدا" نمی تونم قوانین رو بشکنم"



با چشمانش مشتاق پرسید:

"تو قبلا هیچ وقت به تابع قوانین نبودی مگه نه؟ تو اینجایی، توی تاریکی، تو پشت سر من توی جنگل دویدی، خودتو تو خطر انداختی تا به من کمک کنی، هیچ کس این کار رو برای من نکرد. احتمالا تو تنها کسی هستی که آگه من توی این جهنم دره زنده بمونم یا بمیرم اهمیت میده "

دستهایم را روی سینه ام حلقه کردم و گفتم:

"زنده بمونی یا بمیری؟ باشه، بزار همینجا بحث رو قطع کنیم، اون تو چیه که تو به خاطرش همه رو تو خطر میندازی؟"

لبخند استین محو شد:

"بهت که گفتم اون یه دارونه، یه حقیقت ساده"

"آگه اون دارو بود، کمپ دربارش می دونست استین، باید اون رو توی فرم پزشکیت می نوشتی"

"گراهام، راننده جدیدمون اونو پر کرد، اون حتی یه ذره هم درباره خانواده من اطلاعات نداره"

سرم را تکان دادم:

"حرفتو نمی فهمم، تو می خوای بهم اعتماد کنی ولی حقیقت رو بهم نمیگی؟ نمی تونی هر دو این کارها رو با هم بکنی"

"آگه بهت بگم باید بهم قول بدی که به هیچ موجود یا روح زنده دیگه ای هیچی نمیگی"

"خیله خوب، حالا دیگه داری منو می ترسونی، باعث میشی قضیه شبیه به یه موضوع ترسناک و فوق محرمانه به نظر بیاد"

لبهای استین تکان خوردند و او با دندانش لب پایش را گاز گرفت:

"حقیقت اینه که، متاسفانه من مریضم"

"تو مریضی؟ چه نوعی؟"

غیر ممکن بود که به دماغ چین نیندازم، که به نوعی پیش داورانه به نظر می رسید. او گفت:

"نمی تونم بهت بگم"

"تو از من می خوای باهات بیفتم وسط اتیش و اون وقت نمی خوای حقیقت رو بهم بگی؟"

چشمان استین با درخششی طلایی سو سو زد و صورتم را بررسی کرد. به نظر ناراحت و عصبی می رسید و این مرا به وحشت می انداخت، با صدایی نگران گفتم:

"اه...خوب"

استین نگاهش را بر گرداند، به سمت آتش کمپ نگاه کرد و آن وقت برگشت و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

"شلبی، من یه لیکانتروپ هستم، چیزی که شما بهش می گید گرگینه، این توی خانواده من ارثیه"

حاضرم قسم بخورم گوشه‌هایم شروع به زنگ زدن کردند:





"خدایا، فکر کردم تو الان گفتی به گرگینه ای، گوشهام چشون شده؟"

استین لبخند نزد:

"توقع ندارم اولش حرفم رو باور کنی"

به او خیره شدم:

"چی؟ جدی میگی؟ پسر تو نمی تونی به گرگینه باشی، منظورم به جز اون فیلمی بود که توش یه پسر به گرگی عاشق یه دختره خون اشام بود. اون بیشتر از اون دوست داشتی بود که بخواد به..."

در حالی که دهانش را کنار گوشم آورده بود گفت:

"شلبی، دارم جدی میگم"

همانطور که به عقب بر می گشت چشمانش در نور مهتاب درخشش ترسناکی داشت. ناگهان حس کردم پاهایم به لرزه افتاده اند:

"تو... اه... جدا از من توقع داری که باور کنم همچین موجودی هم وجود داره، و اینکه تو یکی از اونایی؟"

"مواظب باش، تو داری درباره خانواده من حرف می زنی"

سرم را تکات دادم:

"چرا همچین چیزی میگی؟ چت شده؟"

یک قدم از او فاصله گرفتم:

"اوه، حاللا فهمیدم، قضیه جوک درست کردن از منته درسته؟ خیلی خوب درست کردیش استین، چطور شد که قبلا ندیدمش... دندونا، پوستت، زوزه کشیدن به سمت ماه، خیلی خنده داره"

"شلبی این یه جوک نیست"

"خوب پس آگه تو واقعا فکر می کنی به گرگینه ای پس کلا" دیوانه شدی، نه اینکه منظور خاصی داشته باشم اما فکرکنم بدونم برای چی آوردنت به کمپ تربیتی"

چشمهایش تیره تر شدند:

"من دارم بهت حقیقت رو میگم، من دیوانه نیستم و دروغ هم نمی گم، باید بهم اعتماد کنی"

بله، این هم از این، به من اعتماد کن، این چیزی بود که آنها همیشه می گفتند... چیزی که شاهزاده جشن بازگشت به خانه سال گذشته وقتی که برای امتحانش به کمک نیاز داشت و بعد منج ما را در حالی که در رختکن لاس می زدیم گرفتند می گفت، به من اعتماد کن؟ بله درست است، من نمی توانستم به هیچ کس اعتماد کنم، دیگر حتی نمی توانستم اعتماد هیچکسی را به خودم جلب کنم. در حالی که حس می کردم بر رویم اب یخ پاشیده اند گفتم:

"باید برم"

استین بازویم را گرفت و با صدایی اهین گفت:

"حرفمو باور کن شلبی، چرا باید در این مورد دروغ بگم؟"



"خودت دلیلشو بهم بگو"

در حالی که احساس بدی داشتم بازویم را از دستش بیرون کشیدم و به کنار کنده های سوزان برگشتم، اتشی ترین پسر کمپ کاملاً یک دروغگو بود و حتی انقدر به من احترام نگذاشت که دروغ خوبی بگوید. کنار اریل و پرایس نشستم و با بقیه هم صدا اهنک "او دوباره به کوهستان باز خواهد گشت" را زمزمه کردم.

استین هیچ وقت به کنار کنده های آتش گرفته برگشته بر نگشت. شاید او داشت سعی می کرد داروهای فوق العاده ضروری اش را به دست بیاورد، شاید هم داشت با بقیه گله گرگهایش روزه می کشید. درست است، خوب... حالا هر چه که هست استین

به خودم گفتم اهمیتی نده، نمی خواستم به آن فکر کنم. یک کباب را از اریل گرفتم و بعد از خوردن چند مارشمالو شیرین و حال به هم زن تقریباً همه چیز را درباره استین و حرفهای دروغینش فراموش کردم

تقریباً.....

صبح روز بعد، جلسه گروه دخترها بر روی نه گفتن به سکس تمرکز کرده بود. دکتر و اندای روانشناس باعث شده بود همه از روز قبل هم بیشتر خجالت بکشند. منظورم این است که چرا یک زن بالغ باید از ما بخواهد اگر قبلاً رابطه ای داشتیم به او بگوییم و بعد درباره اش یادداشت کنیم؟

تصمیم گرفتم مثل یک دختر باهوش، نقش یک بی گناه را بازی کنم. منظورم این است که حتی دوستانم هم درباره کارهایی که من با پسرها انجام داده ام نمی دانند. اتفاقات اساسی را برای آنها تعریف کرده بودم اما چیزهایی بود که برای خودم نگه داشته بودم. چیزهایی که کمی از آنها افسوس می خورم و دکتر و اندا فکر می کرد من تمامی رازهایم را جلوی غریبه ها افشا می کنم؟ این گونه شکنجه ها باعث می شد بقیه به سمت این کار کشیده شوند.

همانطور که صبح روز بعد کنار سالن ناهار خوری بر روی زمین گل کاری ام کار می کردم، منتظر بودم تا استین هم پیدایش شود او پیدایش نشد. در همان زمان چارلز که به شدت عرق کرده بود داشت تکه های سنگ را از اطراف جمع می کرد و سر جایشان می گذاشت. او چند باری مرا صدا کرد اما من او را نادیده گرفتم.

کمی از بعد از ظهر گذشته بود و من و اریل در حال رفتن به زمین ماسه ای والیبال بودیم. سینتیا به همه کابین گفته بود برای بازی دوستانه آنجا حاضر شوند اما تا کنون فقط ما آنجا حاضر شده بودیم. با وجود تمام دروسها دلم برای ورزش کردن در کمپ تنگ شده بود. یک بازی دوستانه می توانست برای مدتی فکرم را مشغول کند. اریل گفت:

" ما داریم از درمانگاه رد میشیم، می دونی که، آگه دلت بخواد می تونیم سری به استین بزنیم"


"چی؟"

تی شرت مارک دانشگاه ویسکانسین ام را به زحمت پایین کشیدم، این یکی صورتی رنگ بود و همیشه بالاتر از شکم می ایستاد اما انقدر دوستش داشتم که نمی توانستم آنرا دور بیندازم. اریل ادامه داد:

"خوب، استین امروز موقع ناهار پیداش نشد، بنابراین من از پرایس پرسیدم و اون بهم گفت امروز صبح مریض شده"

به یاد آوردم که گفته بود بدون دارویش ابتدا احساس مریضی می کند، خوب ظاهراً این بخش از دروغش به حقیقت پیوسته بود، اما هنوز هم اگر می گفت که یک گرگینه ترسناک است او را یک دروغگو یا دیوانه به حساب می آوردم. شک داشتم که پرستار برای این بیماری درمانی داشته باشد. اریل پرسید:





"خوب، چیکار می‌خوای بکنی؟ منظورم اینه که می‌دونم که از اون خوشت میاد.... دیدم که دیشب توی جنگل باهات حرف می‌زدی"

سر جایم متوقف شدم، برای نیم‌تایه به این فکر می‌کردم که همه چیز را درباره دروغهای استین به اریل بگویم اما به یاد اوردم که قول داده بودم به هیچ کس نگویم و من همیشه قولهایم را نگه می‌داشتم، حتی اگر به کسی داده بودم که کند زده بود. گفتم:

"خوب، اون مشکلاتی اساسی داره"

اریل همانطور که به بیمارستان نزدیک می‌شدیم نگاهی پرسش‌گرانه به من انداخت و گفت:

"اوه، و تو نداری؟ اون احتمالا اون تونه، شاید بهتر باشه یه نگاهی بندازی، می‌دونی که خودتم دلت می‌خواد..."

چه چیزی می‌توانستم بگویم؟

"من اصلا نباید برم اون تو"

اریل چشمانش را چرخاند و گفت:

"اوه، فراموش کن، همینجا صبر کن."

او درب درمانگاه را باز کرد و داخل رفت. نمی‌خواستم اریل را تنها بگذارم بنابراین روی صندلی چوبی جلوی در نشستم. بعد از حدود یک دقیقه اریل در حالی که کیسه یخی بر روی پیشانی اش گذاشته بود بیرون آمد:

"اوه، لعنت، چی شد؟"

او نجوا کرد:

"هیچی"

وقتی از درمانگاه فاصله گرفتیم او کیسه یخ را از روی پیشانی اش برداشت و گفت:

"به پرستار گفتم سرم به سقف تخت خوابم خورده"

نگاه مرددی به او انداختم و گفتم:

"اووم... تو قندت واقعا کوتاهه"

"اره، ظاهرا پرستار هم بالکل احمقه"

لبخندی از سر پیروزی به او زدم:

"خوب.... اون اونجا بود؟"

همانطور که بر روی چمنهای کنار زمین والیبال می‌نشستیم اریل اهی بلند کشید:

"اوه، نمی‌دونم اینو چطوری بهت بگم، اما اون داشت جیب پرستار رو می‌زد"

اوه، عالی شد، استین بریدیج سوم یک معتاد به دزدی هم بود؟ خودم را مجبور کردم تا بقیه چیزهای در مورد او که به آنها فکر می‌کردم را فراموش کنم و روی حقایق متمرکز شوم. گفتم:





"اون دنیال چی بود؟"

"شانسشو پیدا نکردم تا ازش بپرسم"

"چطور به نظر میومد؟"

او شانه ای بالا انداخت و بعد به اطراف زمین والیبال اشاره کرد که کم داشت پر می شد. سینتیا کرامیز با جیغ و داد ، در حالی که کیفی پر از توپ جمل می کرد از بین ما رد شد. نجوا کردم:

"به نظر حالش بد میومد؟"

"اون به نظر، اوم..... کثیف میومد، انگار اون به یه اصلاح صورت و یه دوش احتیاج داشت"

"خوب، اون دقیقا از اون نوعی نیست که رژیمهای زیبایی رو دنیال کنه"

اریل با لبخندی گفت:

"این رژیمها برای همه است، هر روز، حد اقل برای کسانی که خوششون میاد، همه اش شعاره"

"پس واقعا حالش چطور بود؟"

"وانمود کردن به بیماری توی کمپ کار راحتی، پرستارها همیشه راحت باور می کنن چون غذاها اشغاله"

در حالی که در آن لحظه کمی احساس خبر چین بودن می کردم گفتم:

"خوب، همه می دونن موادش رو توی دفتر آقای وینترز ضبط کردن. پس پرستار چی داره که اون می خواد؟ یه موبایل؟"

اریل ابروهای خوش فرمش را بالا برد:

"پدرش در حال مسافرت، مدیر برنامه هاش ازش متفره، دیگه به کی می خواد زنگ بزنه؟"

اریل درست می گفت، درباره خانواده استین که از او دور بودند فکر کردم، درباره اینکه او هیچ کس را نداشت که به او اعتماد کند. به هر حال هیچ کدام از ما نمی توانستیم. ایا معنایش این بود که دزدی کردن اشکالی ندارد؟ اینکه دروغهای دیوانه واری بگویی؟ اینکه به کسی که تقریبا دوست تو است بگویی "به من اعتماد کن"؟ امکان نداشت. شما هرگز با دوستانتان اینگونه رفتار نمی کنید و اگر این همان نوع شخصیتی بود که او داشت، پس من باید از او پرهیز می کردم. اما به گونه ای نمی خواستم این کار را بکنم.

مگر صحنه های رقص چه چیزی داشتند؟ چرا بزرگترها فکر می کردند این گونه مکانها حتی یک ذره هم که شده جالبند. تمام آن دست در دست بودن ها و چرخیدنهای عجیب فقط باعث می شد من سر درد گیجه بگیرم و نسبت به تمیزی دستاتم مشکوک باشم. با تظاهر به خستگی از صحنه رقص بیرون امدم و به تماشای ازدحامی که در وسط سالن ورزش بودند نشستم.

استین حضور نداشت، او استاد ناپدید شدن از اتفاقات کمپ بود. یک بار او را سر شام دیدم اما او حتی یک بار هم به من نگاهی نینداخت. شاید او به خاطر دیشب از دست من عصبانی بود چون به او گفته بودم که یک دروغگو است. اما حالا او کجا بود؟



همانطور که سینتیا ، مسنول صدا کردن زوج های رقص در حال ور ور بود روی صندلی نشسته بودم و رقصها را تماشا می کردم، ذهنم خسته شده بود. به نظر می رسید که اریل با همراهی پرایس دارد خوش می گذراند. همانطور که آنها در حال رقصیدن بودند پرایس دست ازادش را به میان چتری هایش برد و آنها را از جلوی چشمانش کنار زد. متاسفانه این کارش یک جوش خیلی واضه را روی پیشانی اش مشخص می کرد. او هنوز هم به نظر زیبا می رسید و به دنبال اریل بود. در حقیقت او روی اریل بود، منظورم این است که روی پای اریل ایستاده بود. اریل در حالی که به اطراف لی لی می کرد نالید:

"پنجه پام، پنجه پام!"

جمعیت دور اریل جمع شدند. بیچاره پرایس، به قرمزی سس کچاب شده بود. به سمت اریل که حالا از درد به خود می پیچید دویدم:

"حالت خوبه؟"

او دست از نالیدن برداشت و نجوا کرد:

" این تنها شانس تونه که از این سالن فرار کنی و بری دنبال استین "

به سمت جمعیت ناله کرد:

" فکر کنم پنجه پام شکسته "

در حالی که به او کمک می کردم روی صندلی بنشیند گفتم:

"حالت خوب میشه"

سویین در حالی که جوراب ساق بلند اریل را پایین می کشید گفت:

"اوہ..... زیادی سرخ شده"

گفتم:

" به پرستار احتیاج داریم"

آقای وینترز با صدای بلندش گفت:

" امشب شب مرخصیشه، ما مینونیم کمکهای اولیه رو براش انجام بدیم. نگران نباشین بچه ها، من جعبه کمکهای اولیه رو درست

همینجا با خودم دارم"

گفتم:

"اون به یخ نیاز داره"

آقای وینترز به من لبخند زد، لبخندی صادقانه و احساس بدی به من دست داد. اما تمام این نمایشها به دلیل خوبی بود. باید ادامه می دادم:

"اون دوست منه، حداقل می توئم کیسه یخش رو براش بیارم"

آقای وینترز سری تکان داد:



" این محبتت رو می رسونه شلبی، مطمئنم می تونی بری به اشپزخونه، خانوم نیگبوزز مهربون، اشپز، احتمالا داره برای امشب اشپزخونه رو می بنده، پس بهتره که بدویی، فقط بهش بگو که من تو رو فرستادم"

اریل با ظاهری از رده گفت:

"اوه، این عالییه، من تنها عضو کمپ توی تاریخم که داخل صحنه رقص صدمه دیدم. چقدر مسخره است؟"

همانطور که سالن ورزش را ترک می کردم صدای سینتیا کرامبز را شنیدم که فریاد می کشید:

"وقت هم خوانیه"

عالی شده بود، او بیش از حد مشغول اهنگ بود که بخواد برای مدتی مرا تعقیب کند و امیدوارم تا زمانی که او این کار را بکند بفهمم چه اتفاقی برای استین افتاده است. مطمئن نبودم چرا نسبت به او احساس کشش داشتم. شاید یک نوع حس محافظت کردن بود یا شاید او کسی بود که جدای از بقیه بچه های کمپ واقعا نسبت به او احساس مرتبط بودن می کردم.

در حقیقت، اینکه به کسی بگوئید شما یک گرگینه هستید یک ناله و درخواست کمک اشکار است، او داشت تفریح می کرد و اصلا هم به نظر کار بدی نمی رسید. تصمیم گرفتم همانطور که به دنبال گرفتن یخها می رفتم او را هم پیدا کنم. حداقل این کار مرا از بی مغزهای صحنه رقص دور می کرد. مرا از بچه هایی دور می کرد که وانمود می کردند چون پدرم خیلی ثروتمند است خیلی با حالم و از بزرگترهایی که دانما سعی می کردند با من حرف بزنند. همانطور که به درون تاریکی می رفتم به خودم می گفتم این بار با دفعه های قبل فرق می کند، اینکه او با بقیه پسرها فرق می کند. هیچ تصویری از اینکه من تا چه حد راست می گفتم نداشتم.

راه جلوی من بود شروع به گسترده شدن کرد، ماسه های صورتی رنگ ان توسط نور چراغهای ساختمانهای رو به رویی کمپ روشن می شدند. نور نقره ای رنگ ماه از میان ابرها بیرون می امد و با رنگ نقره ای خودش درختان همیشه بهار را روشن می کرد. همه چیز آرام بود به جز صدای وز وز خطوط برق و حشراتی که دور لامپها جمع شده بودند. وقت زیادی نداشتم پس اول به سمت درمانگاه دویدم.

هیچ کس را ندیدم، درب ساختمان قفل شده بود و همه انجا را ترک کرده بودند، پس او نزدیک خوابگاه بود. به سرعت به عقب برگشتم و به سمت کابینها دویدم. اما وقتی به کابین دارکوبها رسیدم هیچ کس انجا نبود. زمان داشت به سرعت سپری می شد و من هنوز به یخ احتیاج داشتم.

به سمت سالن غذا خوری دویدم، پنجره های تاریکش مانند چشمانی غمگین و خالی از هر چیز بودند. در زدم اما هیچ اتفاقی نیفتاد. می توانستم نور ضعیفی را از انتهای سالن ببینم پس فکر کردم که اشپز در اشپزخانه است و مشغول تمیز کاریست.

ماهی تابه هایی که از شام چرب و چیلی ما به جا مانده بودند احتمالا افتضاح بودند. خیلی خوشحال بودم که وظیفه من در مورد علفهای هرز و نه ظرفها بود. به سمت پشت ساختمان دویدم، در انجا یک نوع کوچه قرار داشت که توسط درختانی استوار محاصره شده بود. مجموعه ای از اشغالها در انتهای یک سری از چاله چوله و تکه های کوچکی از چمن که می شد به ان راه گفت قرار داشت. نور زرد فام ضعیفی از نور افکنی که از من دور بود به روی جاده می تابید اما پشت ان، همه جا تاریک بود، به جز مربعی که نور را به داخل جاده می افشاند. صبر کن، مربع احتمالا پنجره در اشپزخانه بود. اگر چراغها روشن بود پس اشپز هم هنوز انجا بود، یخ ها صبر کنید که دارم می ایم...

اما اول باید از ان راه تاریک رد می شدم که دقیقا مخالف تمامی اصول ایمنی است که به شما یاد داده اند. نسیم ملایمی که نور چراغی را که در هوا اویزان بود را بین درختان و انتهای جاده جا به جا می کرد صدای خش خشی را به وجود آورده بود که باعث می شد کمی به خود بلرزم اما من به جلو رفتم.

بر روی نوری که بالای سرم روشن بود متمرکز شدم تا اینکه بالاخره به در رسیدم. می خواستم در بزنم اما وقتی دستگیره درون دستاتم قرار گرفت، به سادگی باز شد. در را باز گزاشتم و به آرامی وارد اشپزخانه شدم، عطر مخمر هایی که برای پخت نان صبحانه











"چی، اوووم، چی کار داری می کنی؟"

موهای پشت گردنم هنوز راست ایستاده و اخطار می دادند، خطر را در اعماق پیاز موهایم حس می کردم. دستهایم را دور کمرم گره کردم، احساس سرمای عجیبی می کردم. او از جلوی اشغالها به سمت جلو حرکت کرد و من به طور غریزی قدمی به عقب برداشتم، سرم را پایین انداخته بودم و سعی می کردم به عضلات سینه، بازو و شکم استین خیره نشوم. در حالی که با دستش چانه اش را پاک می کرد با صدایی آرام بخش گفت:

"نترس، فقط منم"

احتمالاً فکر می کرد من به خون روی صورتش خیره شده ام، بعد او تی شرتش را از روی اشغالها برداشت و با لحنی صمیمانه گفت:

"تو هیچ دلیلی برای ترسیدن نداری"

"اوم.... این یکم ترسناکه"

او یک قدم دیگر به سمت جلو برداشت، شاید انتظار داشت تا من به عقب بروم اما من سعی کردم شجاع باشم. به هر حال دستانم می لرزید و سرم پر از حرفها و داستانی بود که چارلز درباره دختری که به او حمله شده بود گفته بود..... یا خدا.... در حالی که در سرم حرکتهای دفاع شخصی ای را که معلم باشگاه بهاره ام به من یاد داده بود دوره می کردم گفتم:

"پس، من دوباره بر می گردم به صحنه رقص"

نقشه اصلی ام این بود که لگد محکمی به کشاله رانش بزنم و بعد طوری که انگار جهنم دنبالم کرده بودم. استین دستش را بالا آورد که من با لرزشی در بدنم متوجه شدن از خون سیاه شده است. او گفت:

"لطفاً به هیچ کس نگو، گراهام منو میفرسته به جای دیگه و این فقط مشکل رو بدتر می کنه، من به دارونی که توی دفتر آقای وینترزه احتیاج دارم"

با نگرانی خندیدم:

"درسته، دارو"

او در حالی که مشتاقانه به من نگاه می کرد جلوتر آمد، چشمانش درخششی نقره ای داشت، غیر انسانی بود طوری که انگار نور ماه را منعکس می کرد. :

"من بهت گفتم، من به گرگ نما هستم"

لعنت، چند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

"امکان نداره... تو... تونیستی مگه نه؟"

استین بریدیج سوم واقعا یک گرگینه بود، او یک معتاد نبود، یک روانی نبود و یک دروغگو هم نبود. تنها پسر کمپ که من به او اهمیت می دادم در کل مشکلات متفاوتی داشت. استین در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

"نگران نباش، هنوز سه روز دیگه تا ماه کامل وقت هست، تا اون موقع کنترل دست خودمه، تو در امانی"

سعی کردم لبخند بزنم:

"اهان، پس من الان میرم"





"می دونم که درک کردنش خیلی طول می کشه"

به کوچه نگاهی انداختم و تعداد قدمهایی که برای خروج از آن لازم داشتم را حساب کردم، گفتم:

"ببین، من خیلی دوست دارم و ایستم اینجا و ادای دکتر فیل و این چیزال رو در بیارم ، اما باید برای شکستگی قلبی اریل یخ ببرم وگرنه اونا تموم مهمونی رو برای پیدا کردن من بسیج می کنن، شاید بخوای بری و رد خونی رو که توی اشپزخونه جا گذاشتی تمیز کنی"

او به نظر شرمنده می رسید:

"باید به خاطر شدت گرسنگیم فراموش کرده باشم"

"بهتره قبل از اینکه اشپز فکر کنه قتلی اتفاق افتاده انجامش بدی، او ه، اما در بسته شده"

او شانه ای بالا انداخت و گفت:

"من خودمو از لای پنجره رد می کنم، اگه همینجا صبر کنی تا برات یخ بیارم کارم زود تموم میشه"

بله حتما"، من باید در کوچه تاریک منتظر او می ماندم؟

"اوووم....."

"می تونی بدون اون بر گردی"

غر و لند کردم:

"نه، من به یخ احتیاج دارم، اما تو رو اون جلو می بینم، توی نور"

او سرش را برآیم تکان داد و بعد درون سایه ها ناپدید شد.

یک دقیقه بعد من کیسه یخ اریل را روی سرم گذاشته بودم و سعی می کردم دردش را کم کنم. منظورم این است که خوشحال بودم که استین دروغگو نبود اما چطور ممکن بود این حقیقت داشته باشد؟ همانطور که به سمت محوطه رقص بر می گشتیم استین گفت:

" چیزی که توقع داشتی نبودم مگه نه؟"

"اره، دقیقا نه"

برای لحظاتی در سکوت به راه رفتن ادامه دادیم، در حالی که سعی می کردم با او گفتگو کنم پرسیدم:

"پس، چرا افتاده بودی دنبال تیکه گوشتای کبابی؟ تو، اوم، چیزهای خونی می خوری؟"

هیچ نظری در مورد اینکه یک گرگنما چگونه است نداشتیم. او سری تکان داد و گفت:

"بدون داروم بهش احتیاج دارم، پروتئین خالص، هر چی تازه تر بهتر، غذاهای اشپز شکم رو سیر میکنه اما گرسنگی گرگ رو راضی نمی کنه"

"گرگ... تو جووری حرف می زنی که انگار اون یه موجود جداگانه است اما اون خود تو هستی، درسته؟"



نگاه استین جدی شد:

"بله و نه، اون بخشی از منه اما معنای این نیست که منو کنترل می کنه"

مقدار زیادی از هوا را بلعیدم:

"خوب معنای دقیق این حرفی که گفتم چی بود؟"

"ما دو فرد متفاوتیم که یک روح رو شریکیم، ما با همیم اما از هم جداایم، درست مثل من، گرگ غریزه ها، تمایلات و افکار خودش رو داره"

"من نمی فهمم، منظورم اینه که گرگ دیگه درسته؟ چطور می تونه فکر کنه و کارهای دیگه ای بکنه؟"

"گرگینه ها گرگهای معمولی نیستن شلبي، ما عین اونها همیشه دسته جمعی سفر یا زندگی نمی کنیم، ما یک سلسله مراتب یکسان نداریم، ما مثل گرگهای عادی برده گرسنگیمون نیستیم، ما تکامل پیدا می کنیم و وقتی تغییر می کنیم شخصیت انسانیمون رو با خودمون حمل می کنیم، با وجود اینها من از دوازده سالگی از دارو استفاده می کردم که گرگم رو سرکوب کنم، اینطور زندگی کردن برای من راحت تره"

"با صدایی بلند و به طرزی غیر طبیعی جیغ جیغ مانند گفتم:

"خوب، اووم، عادات غذایی گرگیت چجوریه؟ منظورم اینه که من باید نگران باشم؟"

او استاد و بازویم را گرفت:

"حالا، این چیزی بود که به احساساتم صدمه می زنه، اینکه من یه دوست رو گاز بگیرم"

"پس شاید تو نمی کنی، اما گرگ این کار رو می کنه؟"

"نه"

او بازویم را رها کرد و ما به پیاده رویمان ادامه دادیم:

"پس، تو امشب تغییر کردی؟ امشب ماه کامل نیست"

"دارو از بدنم خارج شده، امروز صبح حالم بد بود اما آگه بخوام می تونم الان به طور کامل تغییر کنم، زیاد بهم فشار نمیاره، وقتی که ماه کامل برسه، من دیگه انتخابی ندارم... فقط تغییر می کنم"

سری تکان دادم، به طور کامل درک می کردم چرا استین دارویش را انقدر به شدت نیاز داشت. سوالات زیادی داشتم اما هنوز هم احساس ترس می کردم. خیلی سخت بود که تمام اینها را در ذهنم با هم جمع کنم. وقتی آتش کمپ نمایان شد پرسیدم:

"پس خودت بهش میگی یا من بگم؟"

"، استین در کنار زمین ایستاد و گفت:

"ببخشید، چی؟"

"می خوای حقیقت رو به آقای وینترز بگی؟ منظورم اینه که می تونی داروتو به دست بیاری"

چشمان استین گشاد شدند:





" مگه تو یه احمقی؟ هیچ کدوم از ما نباید این کارو بکنه"

در حالی که صدایش تغریبا به غرشی شباهت داشت گفت:

" ما نمی تونیم راز منو به اون بیگیم، تموم دنیا به دنبال دستگیر کردن خانواده من می افتن و ما همه مردیم"

در حالی که دوباره کیسه یخ را روی سرم فشار می دادم گفتم:

" اوه، پس می خوای چیکار کنی؟"

"این سوالیه که تمام هفته داشتم سعی می کردم بهش جواب بدم"

"درسته"

کیسه یخ را پایین آوردم و به استین که در نور کم رنگ اطراف زمین والیبال ایستاده بود نگاه کردم. او تمام اینها را به شکلی به من می گفت که انگار مشکل من هم بود. ایا این پسر می دانست من همین حالایش هم مشکلات خودم را داشتم؟ در حالی که امیدوار بودم این حرفم مثل یک عوضی به نظر نرسد گفتم:

" چرا داری به من میگی؟ منظورم اینه من نمیدونم باید توی این موقعیت چیکار کنم"

ارواره استین محکم شد:

"تو پرسیدی من جواب دادم"

چشمانم گشاد شدند، او فکر می کرد می تواند چنین چیزی را برای من بازگو کند و زندگیمان همانطور افتابی و رنگین کمانی باقی بماند؟ گفتم:

"خوب، فکر نمی کنم حقیقت زیادی غیر طبیعی باشه"

او به من نگاه کرد، چشمانش دوباره نقره ای و بی احساس بودند:

"تو از من حقیقت رو خواستی، فکر کردم شاید معنانش اینه که تو اهمیت میدی"

ان وقت او بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد درون شب ناپدید شد



## فصل هشتم:

صبح روز بعد، جلسه گروه دخترها بر روی نه گفتن به سکس تمرکز کرده بود. دکتر واندای روانشناس باعث شده بود همه از روز قبل هم بیشتر خجالت بکشند. منظورم این است که چرا یک زن بالغ باید از ما بخواد اگر قبلا رابطه ای داشتیم به او بگویم و بعد درباره اش یادداشت کنیم؟

تصمیم گرفتم مثل یک دختر باهوش، نقش یک بی گناه را بازی کنم. منظورم این است که حتی دوستاتم هم درباره کارهایی که من با پسرها انجام داده ام نمی دانند. اتفاقات اساسی را برای آنها تعریف کرده بودم اما چیزهایی بود که برای خودم نگه داشته بودم. چیزهایی که کمی از آنها افسوس می خورم و دکتر واندای فکر می کرد من تمامی رازهایم را جلوی غریبه ها افشا می کنم؟ این گونه شکنجه ها باعث می شد بقیه به سمت این کار کشیده شوند.

همانطور که صبح روز بعد کنار سالن ناهار خوری بر روی زمین گل کاری ام کار می کردم، منتظر بودم تا استین هم پیدایش شود او پیدایش نشد. در همان زمان چارلز که به شدت عرق کرده بود داشت تکه های سنگ را از اطراف جمع می کرد و سر جایشان می گذاشت. او چند باری مرا صدا کرد اما من او را نادیده گرفتم.

کمی از بعد از ظهر گذشته بود و من و اریل در حال رفتن به زمین ماسه ای والیبال بودیم. سینتیا به همه کابین گفته بود برای بازی دوستانه انجا حاضر شوند اما تا کنون فقط ما انجا حاضر شده بودیم. با وجود تمام دروسها دلم برای ورزش کردن در کمپ تنگ شده بود. یک بازی دوستانه می توانست برای مدتی فکرم را مشغول کند. اریل گفت:

" ما داریم از درمانگاه رد میشیم، می دونی که، آگه دلت بخواد می تونیم سری به استین بزنین"

"چی؟"

تی شرت مارک دانشگاه ویسکانسین ام را به زحمت پایین کشیدم، این یکی صورتی رنگ بود و همیشه بالاتر از شکم می ایستاد اما انقدر دوستش داشتم که نمی توانستم انرا دور بیندازم. اریل ادامه داد:

"خوب، استین امروز موقع ناهار پیداش نشد، بنابراین من از پرایس پرسیدم و اون بهم گفت امروز صبح مریض شده"

به یاد اوردم که گفته بود بدون دارویش ابتدا احساس مریضی می کند، خوب ظاهرا این بخش از دروغش به حقیقت پیوسته بود، اما هنوز هم اگر می گفت که یک گرگینه ترسناک است او را یک دروغگو یا دیوانه به حساب می اوردم. شک داشتم که پرستار برای این بیماری درمانی داشته باشد. اریل پرسید:

"خوب، چیکار می خوای بکنی؟ منظورم اینه که می دونم که از اون خوشت میاد.... دیدم که دیشب توی جنگل باهاش حرف می زدی"

سر جابم متوقف شدم، برای نیم تایه به این فکر می کردم که همه چیز را درباره دروغهای استین به اریل بگویم اما به یاد اوردم که قول داده بودم به هیچ کس نگویم و من همیشه قولهایم را نگه می داشتم، حتی اگر به کسی داده بودم که کند زده بود. گفتم:

"خوب، اون مشکلاتی اساسی داره"

اریل همانطور که به بیمارستان نزدیک می شدیم نگاهی پرشش گرانه به من انداخت و گفت:





" او، و تو نداری؟ اون احتملا اون تونه، شاید بهتر باشه یه نگاهی بندازی، می دونی که خودتم دلت می خواد..."

چه چیزی می توانستم بگویم؟

"من اصلا نباید برم اون تو"

اریل چشمانش را چرخاند و گفت:

" او، فراموشش کن، همینجا صبر کن. "

او درب درمانگاه را باز کرد و داخل رفت. نمی خواستم اریل را تنها بگذارم بنابراین روی صندلی چوبی جلوی در نشستم. بعد از حدود یک دقیقه اریل در حالی که کیسه یخی بر روی پیشانی اش گذاشته بود بیرون آمد:

"او، لعنت، چی شد؟"

او نجوا کرد:

"هیچی"

وقتی از درمانگاه فاصله گرفتیم او کیسه یخ را از روی پیشانی اش برداشت و گفت:

" به پرستار گفتم سرم به سقف تخت خوابم خورده"

نگاه مرددی به او انداختم و گفتم:

"اووم... تو قدت واقعا کوتاهه"

"اره، ظاهرا پرستار هم بالکل احمقه"

لبخندی از سر پیروزی به او زدم:

"خوب.... اون اونجا بود؟"

همانطور که بر روی چمنهای کنار زمین والیبالی می نشستیم اریل اهی بلند کشید:

" او، نمی دونم اینو چطوری بهت بگم، اما اون داشت جیب پرستار رو می زد"

او، عالی شد، استین بریدیج سوم یک معتاد به دزدی هم بود؟ خودم را مجبور کردم تا بقیه چیزهای در مورد او که به آنها فکر می کردم را فراموش کنم و روی حقایق متمرکز شوم. گفتم:

"اون دنبال چی بود؟"

"شانسشو پیدا نکردم تا ازش بپرسم"

"چطور به نظر میومد؟"

او شانه ای بالا انداخت و بعد به اطراف زمین والیبالی اشاره کرد که کم کم داشت پر می شد. سینتیا کرامبیز با جیغ و داد، در حالی که کیفی پر از توپ جمل می کرد از بین ما رد شد. نجوا کردم:





"به نظر حالش بد میومد؟"

"اون به نظر، اوم..... کثیف میومد، انگار اون به یه اصلاح صورت و یه دوش احتیاج داشت"

"خوب، اون دقیقا از اون نوعی نیست که رژیمهای زیبایی رو دنبال کنه"

اریل با لبخندی گفت:

"این رژیمها برای همه است، هر روز، حد اقل برای کسانی که خوششون میاد، همه اش شعاره"

"پس واقعا حالش چطور بود؟"

"وانمود کردن به بیماری توی کمپ کار راحتی، پرستارها همیشه راحت باور می کنن چون غذاها اشغاله"

در حالی که در آن لحظه کمی احساس خبر چین بودن می کردم گفتم:

"خوب، همه می دونن موادش رو توی دفتر آقای وینترز ضبط کردن. پس پرستار چی داره که اون می خواد؟ یه موبایل؟"

اریل ابروهای خوش فرمش را بالا برد :

"پدرش در حال مسافرت، مدیر برنامه هاش ازش متنفره، دیگه به کی می خواد زنگ بزنه؟"

اریل درست می گفت، درباره خانواده استین که از او دور بودند فکر کردم، درباره اینکه او هیچ کس را نداشت که به او اعتماد کند. به هر حال هیچ کدام از ما نمی توانستیم. ایا معنایش این بود که دزدی کردن اشکالی ندارد؟ اینکه دروغهای دیوانه واری بگویی؟ اینکه به کسی که تقریبا دوست تو است بگویی "به من اعتماد کن"؟ امکان نداشت. شما هرگز با دوستانتان اینگونه رفتار نمی کنید و اگر این همان نوع شخصیتی بود که او داشت، پس من باید از او پرهیز می کردم. اما به گونه ای نمی خواستم این کار را بکنم.

مگر صحنه های رقص چه چیزی داشتند؟ چرا بزرگترها فکر می کردند این گونه مکانها حتی یک ذره هم که شده جالبند. تمام آن دست در دست بودن ها و چرخیدنهای عجیب فقط باعث می شد من سر درد گیجه بگیرم و نسبت به تمیزی دستانم مشکوک باشم. با تظاهر به خستگی از صحنه رقص بیرون امدم و به تماشای ازدحامی که در وسط سالن ورزش بودند نشستم.

استین حضور نداشت، او استاد ناپدید شدن از اتفاقات کمپ بود. یک بار او را سر شام دیدم اما او حتی یک بار هم به من نگاهی نینداخت. شاید او به خاطر دیشب از دست من عصبانی بود چون به او گفته بودم که یک دروغگو است. اما حالا او کجا بود؟

همانطور که سینتیا ، مسئول صدا کردن زوج های رقص در حال ور ور بود روی صندلی نشسته بودم و رقصها را تماشا می کردم، ذهنم خسته شده بود. به نظر می رسید که اریل با همراهی پرایس دارد خوش می گذراند. همانطور که آنها در حال رقصیدن بودند پرایس دست ازادش را به میان چتری هایش برد و آنها را از جلوی چشمانش کنار زد. متاسفانه این کارش یک جوش خیلی واضه را روی پیشانی اش مشخص می کرد. او هنوز هم به نظر زیبا می رسید و به دنبال اریل بود. در حقیقت او روی اریل بود، منظورم این است که روی پای اریل ایستاده بود. اریل در حالی که به اطراف لی لی می کرد نالید:

"پنجه پام، پنجه پام!"

جمعیت دور اریل جمع شدند. بیچاره پرایس، به قرمزی سس کچاب شده بود. به سمت اریل که حالا از درد به خود می پیچید دویدم:





"حالت خوبه؟"

او دست از نالیدن برداشت و نجوا کرد:

"این تنها شانس تونه که از این سالن فرار کنی و بری دنبال استین"

به سمت جمعیت ناله کرد:

"فکر کنم پنجه پام شکسته"

در حالی که به او کمک می کردم روی صندلی بنشیند گفتم:

"حالت خوب میشه"

سویین در حالی که جوراب ساق بلند اریل را پایین می کشید گفت:

"اوه..... زیادی سرخ شده"

گفتم:

"به پرستار احتیاج داریم"

اقای وینترز با صدای بلندش گفت:

"امشب شب مرخصیشه، ما مینونیم کمکهای اولیه رو براش انجام بدیم. نگران نباشین بچه ها، من جعبه کمکهای اولیه رو درست همینجا با خودم دارم"

گفتم:

"اون به یخ نیاز داره"

اقای وینترز به من لبخند زد، لبخندی صادقانه و احساس بدی به من دست داد. اما تمام این نمایشها به دلیل خوبی بود. باید ادامه می دادم:

"اون دوست منه، حداقل می توئم کیسه یخش رو براش بیارم"

اقای وینترز سری تکان داد:

"این محبتت رو می رسونه شلبی، مطمئنم می تونی بری به اسپزخونه، خانوم نیگبورز مهربون، اسپز، احتمالاً داره برای امشب اسپزخونه رو می بنده، پس بهتره که بدویی، فقط بهش بگو که من تو رو فرستادم"

اریل با ظاهری ازرده گفت:

"اوه، این عالیه، من تنها عضو کمپ توی تاریخم که داخل صحنه رقص صدمه دیدم. چقدر مسخره است؟"


همانطور که سالن ورزش را ترک می کردم صدای سینتیا کرامیز را شنیدم که فریاد می کشید:

"وقت هم خوانیه"









صدا به حالتی اخطار دهنده و شبیه به مکیدن تغییر کرد. موهای پشت گردنم راست شد. گلویم مسدود شده بود. ایا می توانستم برای کمک فریاد بزنم؟ تعداد ضربان قلبم باید هزار تپش در دقیقه باشد چون ناگهان حس می کردم دارم غش می کنم. خوشبختانه ضمیر ناخودآگاهم به شرایط سخت عادت داشت.

صبر کن، چیزی را که پدرم درباره جنگل به من گفته بود را به یاد آوردم... معمولا حیوانات بیشتر از آنچه شما از آن می ترسید از تو می ترسند. تکانی به خودت بده و شجاع باش. از کنار دیوار جلو پریدم و گفتم:

"همونجا ایستا، تکه گوشت کبابی رو بنداز زمین"

خیله خوب، حالا که دوباره به آن فکر می کنم این بهترین چیزی نبود که می توانستم بگویم اما صدا متوقف شد و شکلی از پشت اشغالها پدیدار شد. همه چیز در آن کوچه پشتی خیلی تاریک بود و نمی توانستم مطمئن باشم چه چیزی را می بینم. قدمی به جلوتر برداشتم، فریاد کشیدم:

"تو...، هر چی که هستی!"

حالا می توانستم انرا تشخیص بدهم، این یک ادم بود... یک پسر... آن پسر دستهایش را روی اشغالها گذاشته بود، طوری که انگار داشت به خودش کش و قوس می داد، واقعا وحشتناک بود. شروع به عقب رفتن کردم و او فریاد زد:

"صبر کن"

درست همان وقت ماه از پشت ابرها بیرون آمد و دریایی از نور به روی ما پاشید. خودم را صورت به صورت دزد گوشت دیدم:

استین!!

در زیر نور ماه می شد خونی که بر روی لبهایش بود را تشخیص داد. چانه اش هم پر از لکه بود، به نظر ژولیده تر از قبل می آمد طوری که انگار به اصلاح نیاز داشت. او در حالی که لبخند دندان نمایی می زد گفت:

"شلبی"

سفید ترین دندانهایی بود که به عمرم دیده بودم را از آن فاصله به نمایش گذاشت، سفیدی ای که پدرم همیشه دندانهایش را نگه می داشت و همینطور تیز، که نوک تیزشان نور را منعکس می کردند. اما اینها تنها چیزهایی نبودند که برق می زدند. پوستش، گردنش، شانه اش، سینه برهنه اش... صبر کن! سینه برهنه؟ او بدون هیچ لباسی درون یک کوچه ایستاده بود؟ گوشت خام می خورد؟ در حالی که خودم را به حرف زدن مجبور می کردم پرسیدم:

"چی، اووم، چی کار داری می کنی؟"


موهای پشت گردنم هنوز راست ایستاده و اخطار می دادند، خطر را در اعماق پیاز موهایم حس می کردم. دستهایم را دور کمرم گره کردم، احساس سرمای عجیبی می کردم. او از جلوی اشغالها به سمت جلو حرکت کرد و من به طور غریزی قدمی به عقب برداشتم، سرم را پایین انداخته بودم و سعی می کردم به عضلات سینه، بازو و شکم استین خیره نشوم. در حالی که با دستش چانه اش را پاک می کرد با صدایی آرام بخش گفت:

"نترس، فقط منم"

احتمالا فکر می کرد من به خون روی صورتش خیره شده ام، بعد او تی شرتش را از روی اشغالها برداشت و با لحنی صمیمانه گفت:

"تو هیچ دلیلی برای ترسیدن نداری"





"اوم.... این یکم ترسناکه"

او یک قدم دیگر به سمت جلو برداشت، شاید انتظار داشت تا من به عقب بروم اما من سعی کردم شجاع باشم. به هر حال دستانم می لرزید و سرم پر از حرفها و داستانی بود که چارلز درباره دختری که به او حمله شده بود گفته بود.... یا خدا.... در حالی که در سرم حرکت‌های دفاع شخصی ای را که معلم باشگاه بهاره ام به من یاد داده بود دوره می کردم گفتم:

"پس، من دوباره بر می گردم به صحنه رقص"

نقشه اصلی ام این بود که لگد محکمی به کشاله رانش بزنم و بعد طوری که انگار جهنم دنبالم کرده بدم. استین دستش را بالا آورد که من با لرزشی در بدنم متوجه شدن از خون سیاه شده است. او گفت:

"لطفا به هیچ کس نگو، گراهام منو میفرسته به جای دیگه و این فقط مشکل رو بدتر می کنه، من به دارونی که توی دفتر آقای وینترزه احتیاج دارم"

با نگرانی خندیدم:

"درسته، دارو"

او در حالی که مشتاقانه به من نگاه می کرد جلوتر آمد، چشمانش درخششی نقره ای داشت، غیر انسانی بود طوری که انگار نور ماه را منعکس می کرد. :

"من بهت گفتم، من به گرگ نما هستم"

لعنت، چند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

"امکان نداره... تو... تونیستی مگه نه؟"

استین بریدیج سوم واقعا یک گرگینه بود، او یک معتاد نبود، یک روانی نبود و یک دروغگو هم نبود. تنها پسر کمپ که من به او اهمیت می دادم در کل مشکلات متفاوتی داشت. استین در حالی که ریز ریز می خندید گفت:

"نگران نباش، هنوز سه روز دیگه تا ماه کامل وقت هست، تا اون موقع کنترلم دست خودمه، تو در امانی"

سعی کردم لبخند بزنم:

"اهان، پس من الان میرم"

"می دونم که درک کردنش خیلی طول می کشه"

به کوچه نگاهی انداختم و تعداد قدمهایی که برای خروج از آن لازم داشتم را حساب کردم، گفتم:

"ببین، من خیلی دوست دارم و ایستم اینجا و ادای دکتر فیل و این چیزال رو در بیارم، اما باید برای شکستگی قلبی اریل یخ ببرم وگرنه اونا تموم مهمونی رو برای پیدا کردن من بسیج می کنن، شاید بخوای بری و رد خونی رو که توی اسپر خوننه جا گذاشتی تمیز کنی"

او به نظر شرمنده می رسید:

"باید به خاطر شدت گرسنگیم فراموش کرده باشم"





"بهتره قبل از اینکه اشپز فکر کنه قتلی اتفاق افتاده انجامش بدی، او، اما در بسته شده"

او شانه ای بالا انداخت و گفت:

"من خودمو از لای پنجره رد می کنم، آگه همینجا صبر کنی تا برات یخ بیارم کارم زود تموم میشه"

بله حتما"، من باید در کوچه تاریک منتظر او می ماندم؟

"اووم....."

"می تونی بدون اون بر گردی"

غر و لند کردم:

"نه، من به یخ احتیاج دارم، اما تو رو اون جلو می بینم، توی نور"

او سرش را برایم تکان داد و بعد درون سایه ها ناپدید شد.

یک دقیقه بعد من کیسه یخ اریل را روی سرم گذاشته بودم و سعی می کردم دردش را کم کنم. منظورم این است که خوشحال بودم که استین دروغگو نبود اما چطور ممکن بود این حقیقت داشته باشد؟ همانطور که به سمت محوطه رقص بر می گشتیم استین گفت:

"چیزی که توقع داشتی نبودم مگه نه؟"

"اره، دقیقا نه"

برای لحظاتی در سکوت به راه رفتن ادامه دادیم، در حالی که سعی می کردم با او گفتگو کنم پرسیدم:

"پس، چرا افتاده بودی دنبال تیکه گوشتای کبابی؟ تو، اوم، چیزهای خونی می خوری؟"

هیچ نظری در مورد اینکه یک گرگنما چگونه است نداشتیم. او سری تکان داد و گفت:

"بدون داروم بهش احتیاج دارم، پروتئین خالص، هر چی تازه تر بهتر، غذاهای اشپز شکم رو سیر میکنه اما گرسنگی گرگ رو راضی نمی کنه"

"گرگ... تو جواری حرف می زنی که انگار اون یه موجود جداگانه است اما اون خود تو هستی، درسته؟"

نگاه استین جدی شد:

"بله و نه، اون بخشی از منه اما معنای این نیست که منو کنترل می کنه"

مقدار زیادی از هوا را بلعیدم:

"خوب معنای دقیق این حرفی که گفتی چی بود؟"

"ما دو فرد متفاوتیم که یک روح رو شریکیم، ما با همیم اما از هم جدایم، درست مثل من، گرگ غریزه ها، تمایلات و افکار خودش رو داره"





"من نمی فهمم، منظورم اینه که گرگ گرگه دیگه درسته؟ چطور می تونه فکر کنه و کارهای دیگه ای بکنه؟"

"گرگینه ها گرگهای معمولی نیستن شلیبی، ما عین اونها همیشه دسته جمعی سفر یا زندگی نمی کنیم، ما یک سلسله مراتب یکسان نداریم، ما مثل گرگهای عادی برده گرسنگیمون نیستیم، ما تکامل پیدا می کنیم و وقتی تغییر می کنیم شخصیت انسانیمون رو با خودمون حمل می کنیم، با وجود اینها من از دوازده سالگی از دارو استفاده می کردم که گرگم رو سرکوب کنم، اینطور زندگی کردن برای من راحت تره"

"با صدایی بلند و به طرزی غیر طبیعی جیغ جیغ مانند گفتم:

"خوب، اووم، عادات غذایی گرگیت چجوریه؟ منظورم اینه که من باید نگران باشم؟"

او استاد و بازویم را گرفت:

"حالا، این چیزی بود که به احساساتم صدمه می زنه، اینکه من به دوست رو گاز بگیرم"

"پس شاید تو نمی کنی، اما گرگ این کار رو می کنه؟"

"نه"

او بازویم را رها کرد و ما به پیاده رویمان ادامه دادیم:

"پس، تو امشب تغییر کردی؟ امشب ماه کامل نیست"

"دارو از بدنم خارج شده، امروز صبح حالم بد بود اما آگه بخوام می تونم الان به طور کامل تغییر کنم، زیاد بهم فشار نمیاره، وقتی که ماه کامل برسه، من دیگه انتخابی ندارم.... فقط تغییر می کنم"

سری تکان دادم، به طور کامل درک می کردم چرا استین دارویش را انقدر به شدت نیاز داشت. سوالات زیادی داشتم اما هنوز هم احساس ترس می کردم. خیلی سخت بود که تمام اینها را در ذهنم با هم جمع کنم. وقتی آتش کمپ نمایان شد پرسیدم:

"پس خودت بهش میگی یا من بگم؟"

"، استین در کنار زمین ایستاد و گفت:

"ببخشید، چی؟"

"می خوای حقیقت رو به آقای وینترز بگی؟ منظورم اینه که می تونی داروتو به دست بیاری"

چشمان استین گشاد شدند:

"مگه تو به احمقی؟ هیچ کدوم از ما نباید این کارو بکنه"

در حالی که صدایش تقریبا به غرشی شباهت داشت گفت:


"ما نمی تونیم راز منو به اون بگیم، تموم دنیا به دنبال دستگیر کردن خانواده من می افتن و ما همه مردیم"

در حالی که دوباره کیسه یخ را روی سرم فشار می دادم گفتم:

"اوه، پس می خوای چیکار کنی؟"







"این سوالیه که تمام هفته داشتم سعی می کردم بهش جواب بدم"

"درسته"

کیسه یخ را پایین اوردم و به استین که در نور کمرنگ اطراف زمین والیبال ایستاده بود نگاه کردم. او تمام اینها را به شکلی به من می گفت که انگار مشکل من هم بود. ایا این پسر می دانست من همین حالایش هم مشکلات خودم را داشتم؟ در حالی که امیدوار بودم این حرفم مثل یک عوضی به نظر نرسد گفتم:

"چرا داری به من میگی؟ منظورم اینه من نمیدونم باید توی این موقعیت چیکار کنم"

ارواره استین محکم شد:

"تو پرسیدی من جواب دادم"

چشمانم گشاد شدند، او فکر می کرد می تواند چنین چیزی را برای من بازگو کند و زندگیمان همانطور افتابی و رنگین کمائی باقی بماند؟ گفتم:

"خوب، فکر نمی کنم حقیقت زیادی غیر طبیعی باشه"

او به من نگاه کرد، چشمانش دوباره نقره ای و بی احساس بودند:

"تو از من حقیقت رو خواستی، فکر کردم شاید معنایش اینه که تو اهمیت میدی"

ان وقت او بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیندازد درون شب ناپدید شد



## فصل نهم:

انگار صحنه رقص دیشب به اندازه کافی برای خودش کابوس نبود که روز بعد سالن فوق العاده بزرگ ورزش تغییر کرد و درونش يك سكو با كف چوبی و ردیف ردیف صندلی چیدند. دسته های كمپ در قسمتهای مختلف سالن سعی می کردند هنرشان را بیرون بریزند. زمانی که همه داشتند گروه می شدند من به اريل چسبیدم و خیلی طول نکشید که پرایس هم راه خودش را از بین جمعیت به سمت ما باز کرد.

در آن سوی باشگاه استین داشت صندلی ها را تا می کرد و با دو دختر بلوند صحبت می کرد. ندیده بودم با هیچ دختر دیگری در كمپ قاطی شود. به دلالتی دیدن اینکه او این کار را می کرد باعث شد حس عجیبی به من دست بدهد. نه مالکانه بلکه فقط عجیب.... طوری که انگار باید به آن دخترها هشدار می دادم هر لحظه ممکن است دندانهای غول پیکری از دهانش بیرون بزنند. ذهنم هنوز داشت خاطرات شب گذشته را بررسی می کرد. سعی می کرد بفهمد چگونه ممکن است همه این چیزها واقعت داشته باشد.

منظورم این است که اگر اینکه موجوداتی مثل گرگینه ها بین ما زندگی می کنن حقیقت داشت دیگر چه چیزهایی در دنیا وجود داشت. جدی می گویم. هر لحظه انتظار داشتم اريل اعلام کند يك خون اشام است. درست در همان لحظه استین به سمت من نگاه کرد. لبخندی نصفه و نیمه به او زدم و بعد تمرکز را بر روی بحث گروه کوچکمان برگرداندم. دیگر نمی دانستم چه کاری باید بکنم. پرایس پیشنهاد کرد:

"رومنو و ژولیت؟"

اريل لبخندی خجالتی زد و گفت:

"اوم...اره اینم یه ایده ایه"

گفتم:

"شاید بتونیم یه انتقاد کوتاه درباره مشاور بنویسیم؟ می دونم به نظر خوب نمیداد اما کار اسونیه"

پرایس و اريل نگاهی به هم انداختند. پرسیدم؟:

"چی؟"

پرایس گفت:

"همه بعلاوه عمو زاده خودش می خوان این کارو بکنن"

او به کاغذی که درون دستش بود اخم کرد و ادامه داد:

"این دلیلیه که من فکر می کنم باید یکم تناتر واقعی بنویسیم"

اريل به من اشاره کرد و گفت:

"پرایس سال گذشته توی تناتر بانوی عالی من توی مدرسه اشون ستاره بوده"





"او ه چه باحال... خوب حالا هر چی. نظرتون درباره اینکه من صحنه رو براتون نقاشی کنم چیه؟"

استین همانطور که به سمت ما می آمد گفت:

"من باید نقاشی صحنه رو انجام بدم."

پرایس دستاش را به هم کوبید و گفت:

"عالیه. حالا فقط باید یه نسخه از نمایش نامه رو پیدا کنیم"

پیشنهاد کردم:

"یا شاید هم اریل بتونه یکی برامون بنویسه"

صورت اریل صورتی شد. او گفت:

"او ه... یزار بریم کتابخونه و ببینیم چی اونجا هست"

همانطور که از روی صندلی بلند می شدم پیشنهاد کردم:

"بیاین همه بریم"

اریل دستش را روی شانۀ ام گذاشت و با یک چشمک گفت:

"تو و استین اینجا بمونین و درباره طراحی چیزی بحث کنین. الان دارم به یه نمایشنامه افسانه ای فکر می کنم."

پرایس سری تکان داد و گفت:

"میتونه خوب باشه. بیا بریم اریل"

اریل به سمتم خم شد و زمزمه کرد:

"شلیبی. دارم سعی می کنم بهت کمک کنم. می تونی بعدا ازم تشکر کنی"

با گفتن این جمله او و پرایس در حالی که درباره ایده هایشان بحث می کردند از ما دور شدند. استین روی صندلی خالی کنار من نشست. او همانطور که من روی صندلی ام می نشستم منتظرانه به من خیره شد و گفت:

"الان دیگه می ترسی که با من تنها باشی؟"

"نه. موضوع این نیست. منظورم اینه یه جورایی هست اما این نیست"

انتظارشو داشتم که درک چیزی که دیشب دیدی برات مشکل باشه "

چند باری پلک زدم و گفتم:

"او ه... بله"

استین سری تکان داد و گفت:

"تو بهتر از اونی هستی که فکر می کردم"



"چطوری باید درک می کردم؟ تو بهم گفتی که انسان نیستی"

استین با چشمانی که داشت تیره و تیره تر می شد گفت:

"من اصلا اینو نگفتم. ما انسان هستیم فقط یه مشکل ژنتیکی داریم. ما بیشتر از خیلی از انسانهایی که میشناسم انسانیم. بهم بگو. به نظرت من شبیه به یه حیوونم؟"

پاسخم را روی زبانت مزه مزه کردم. اینکه هر پسری می توانست گوشت خام بخورد. گوشت خونی دقیقا عادی نبود. تا جایی که درباره انسان بودنش می شد گفت او شبیه به یک پسر عادی بود که رو به روی من نشسته بود. اما در تاریکی دیشب او بسیار شبیه به حیوانی وحشی و بسیار گرسنه بود. مطمئن نبودم که او... گرگ چه توانایی هایی داشت. او صندلی اش را به مال من نزدیک تر کرد و گفت:

"من نمی تونم فکر ادما رو بخونم شلیبی. اما می تونم بگم تو ترسیدی. باید بترسی. این یه اشکال ژنتیکیه که در تمام خاندان و خون خاوادم وجود داشته. از بین مردمی که در طی سالها همدیگه رو الوده کردن"

او همانجا نشست و از پشت چتری های بلند و تیره اش در سکوت به من خیره شد. لب زیرینم را به دندان گرفتم. بیشتر به سمتش خم شدم و گفتم:

"پس کل خانواده... منظورم اینه تو شبیه... تو یکی از نسل... مردمی مثل خودتی؟"

استین سری تکان داد و گفت:

"اجدادم بیچاره هایی از شرق اروپا در قرن بیستم بودن. در طی سالها ما تکامل پیدا کردیم. عاداتهای غذاییمون این روزها خیلی گزیده تر هستن"

"بجز پدرت"

استین کمی رنگ به رنگ شد:

"بله. اونم کلا از این شیوه زندگی لذت می بره. زوزه کشیدن به سمت ماه و رفتن به روستاهای اطراف. این دلیلیه که ما ملکه های بزرگ زیادی داریم. اون دوست داره محوطه شکار خودش رو بسازه و دانما سفر کنه. البته همه اینا بخش غیر انسانیشه"

سعی کردم صدای عادی به نظر برسند:

"مادرت چی؟"

سرخي گونه های استین را ترك کرد و بدنش به نظر راحت تر می امد:

"اون یه لیکان به دنیا نیومد. وقتی که عاشق پدرم شد تغییر کرد. بعد پدرم دور جهان سفر کرد و اونها تونستن شیمی دانی استخدام کنن که سروم رو بسازه. اون سروم جلوی هورمونهامو می گیره و بخشی از دی ان ای من رو که غیر انسانیه رو مختل می کنه. مادرم همیشه می خواست که من انتخابی داشته باشم."

"اون به نظر ادم با حالی میاد"

"بهترین ادم"

"پس هیچ چیزی شبیه به شانس گرگینه ای وجود نداشت؟ پدرت خودش خودشو ثروتمند کرد؟"





"ما نمی دزدیم. تو داری به خون اشامها فکر می کنی"

حرفش را قاپیدم:

"اونها هم واقعی هستن؟ خدایا لعنت....."

او سری تکان داد و گفت:

"یه نوع نقص ژنتیکی دیگه. البته اونها نامیرا هستن. ما کاملا زنده ایم"

"هنوز نمی توئم باور کنم. اون بیرون افراد دیگه ای هم عین تو هستن. جدی میگی؟"

استین به نظر سر حال شده بود:

"اره. اتفاقا شهرت جهانی هم دارن. ستاره های کشتی. سران ایالتی و حتی یکی از منتخبین زیبا ترین بانوهای جهان"

با خنده ای ریز گفتم:

"اون باید دفعات زیادی موهای تشو شیو کنه مگه نه؟"

استین لبخند زد ولی نخندید:

"ما مردمی عادی هستیم با یه راز وحشتناک که باید تحملش کنیم. این عین فیلمها نیست"

اره تو خیلی از لحاظ اجتماعی تکامل پیدا کردی. به مردم حمله نمی کنی. الان به اندازه چند تن خیالم راحت شد"

امیدوار بودم استین نفهمد که من هنوز وحشت زده ام.

"ببین اینجا چی داریم"

چارلز گفت:

"دیگه دنبال دخترهای بلوند نمی یوقتی ها. بریدیج؟"

استین نگاهی به او انداخت. من گفتم:

"ما داشتیم یه صحبت خصوصی می کردیم"

روی کلمه خصوصی تاکید کردم. چارلز گفت:

"عالیه. ادامه بدین. به فکر منم نباشین"

"چه مرگته؟"

چارلز سرش را تکان داد و به استین گفت:

"او. اون واقعا تو رو دوست داره. باور نکردنیه. اگرچه کمی ریسک داره. فکر کنم از زندگی در کناره ها خوشتر میاد شلبی"

استین سینه به سینه چارلز ایستاد طوری که انگار می خواست مشت محکمی به او بکوبد. او گفت:





"داری در مورد چه کوفتی صحبت می کنی؟"

چارلز خیلی معمولی گفت:

"فکر نکنم تو به اینکه من اون داستان رو برات دوباره بگم داشته باشی"

گفتم:

"داری دنبال دروغهای بیشتری می گردی؟"

"دارم دنبال داستانهایی بیشتری می گردم. این مکان یه معدن اطلاعاته"

استین با صدایی که تقریبا به غرش می ماند گفت:

"از من فاصله بگیر"

"اره... اره... اره... قرار نیست همچین اتفاقی بیفته بریدیج. نه تا موقعی که نفهمم واقعا چت شده. و یه چشمم رو روی شلیبی هم نگه می دارم. بوی چیزهای خاصی به دماغم می خوره"

چارلز لبخندی زد و بعد دور شد. استین خودش را بر روی صندلی اش رها کرد. در حالی که چشمانش را می بست گفت:

"این پرویه دردسره. شاید بتونی ببینی خانواده من باید با چی سر و کله بزنه. اینکه همینطوریش پدرم رو از اخبار دور نگه داریم به اندازه کافی سخت هست. به مشکل دیگه امون هم اشاره نمی کنم"

زمزمه کردم:

"اره. اگه تو سرم رو بدست نیاری و چارلز تو رو ببینیه...."


اگر استین در وسط کمپ تغییر پیدا می کرد نه تنها يك نفر می توانست عکس بگیرد بلکه چه می شد اگر او در کابینش بود و نمی توانست بیرون بیاید. بچه ها وحشتزده می شدند و به او حمله می کردند و یا شاید او این کار را می کرد. به خودم لرزیدم. به این فکر می کردم که گرگها چطور گوشت را از تن طعمه هایشان جدا می کنند. استین گفت:

"متاسفم. این کارم عادلانه نبود که تو رو درگیر همه این مسائل بکنم"

او دستم را بین دستانش گرفت. اولین واکنش غریزی ام این بود که دستم را بیرون و عقب بکشم اما این کار را نکردم. نمی خواستم اجازه بدهم او برود. استین به نظر کاملا صادق بود. امیدوار بودم او در مورد کنترلی که بر روی گرگ دارد حقیقت را گفته باشد. ایدوار بودم او همان فر خوبی که به نظر می رسید باشد. و در اعماق وودم با اینکه این به نظر یکی از عیبهایم یا هر چیزیت که انرا می شناسید بود. دلم می خواست بتوانم به او اعتماد کنم. گذاشتم دستم در چنگش آرام بماند. سخت نبود که حس کنی دستانت چقدر گرم و خشکند دور دستانت. درون شکم حسی کوچکی شبیه به بال بال زدن پروانه حس کردم. به طور حتم او روی من تاثیر داشت. يك بخشش ترس. يك بخش وسوسه نزدیکی و به نوعی به نظر همه اینها درست می آمد

روز بعد وقتی همه بچه ها سرگرم تقسیم شدن به دو گروه پسرها و دخترها بودند من مستقیما به سمت دفتر مدیر کمپ رفتم به دنبال چیزی که استین نیاز داشت. باید راهی برای به دست آوردن سرم وجود می داشت. با ظاهری کمی نگران وارد ساختمان دفتر که شکلی روستایی داشت شدم و درب را پشت سرم به آرامی بستم. هیچ کس ان اطراف نبود. تا درب دفتر جلو رفتم و قفل را بررسی کردم. يك قفل کاملا استاندارد بود. امیدوار بودم قفلش یکی از ان ارزانهایی درب حمامی باشد که شما می توانید با يك چاقوی کره





خوری اترا باز کنید درب ساختمان پشت سرم باز شد و من چرخیدم. در همان لحظه علاوه بر آقای وینترز متوجه دوربین امنیتی کوچکی شدم که بالای در نصب شده بود و چراغش روشن بود. آقای وینترز پرسید:

"شلبی؟ چی تو رو اینجا آورده؟"

"اوه. من داشتم رد می شدم تا به گروهم ملحق بشم"

آقای وینترز لبخند کوچکی زد و گفت:

"دیر کردی. می خوای دربارش حرف بزنی؟"

"نه من. اوم...."

"دیر کردن یه روز دیگه به وجین کاری باغچه تو اضافه می کنه"

لبه‌هایم را به هم فشردم و جلوی اینکه با صدای بلند نفرینی بکنم را گرفتم:

"باشه. بهتره برم"

آقای وینترز دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

"صبر کن"

ما برای لحظاتی ایستادیم و به یکدیگر خیره شدیم قبل از اینکه او بگوید:

"تو اومدی اینجا تا منو ببینی. چی تو فکرته؟"

دوستم یه گرگینه است که به داروش نیاز داره.....

"من. اه. فقط اومده بودم تا ببینم امروز هم دوباره باید توی باغچه کار کنم و ظاهرا که اینطوره"

نگاهم را به پاهایم دوختم. آقای وینترز سرش را تکان داد و گفت:

"شلبی نیازی نیست که خجالتت رو مخفی کنی."

او دو صندلی را از گوشه ای برداشت و زیر درخت انجیر خشک شده ای گذاشت تا بنشینیم. بعد از نشستن ادامه داد:

"ببین. فکر می کنم می فهمم چرا تو اینجاایی. تمام زندهای جون کمپ ..... شما شانس جدیدی برای دوباره سازی خودتون دارین آگه این چیزیه که میخوای انجام بدی. امیدوارم تو اینجا باشی چون میخوای حرف بزنی. امیدوارم اونقدر آینده نگر باشی که بفهمی فقط خودتی که می تونی مسیر آینده زندگیتو عوض کنی"

در حالی که احساس ناراحتی می کردم گفتم:

"فکر نمی کنم الان مسیرچندان بدی داشته باشه"

خودم را برای موجی از نصیحتها که در حال آمدن بود آماده کردم. این راهی پیش پا افتاده بود که برای شناخت استفاده می شد. آقای وینترز گفت:



"شلبی. پدرت توی معرفی نامت کمی از تاریخچه خانواده جدیدت رو نوشته. مطمئنم اینو شنیدی اما از دست دادن والدین یکی از سخت ترین چیزهاییه که یه بچه می تونه تجربه کنه"

دندانهایم را به هم فشردم. قبلا این را شنیده بودم. از کسانی که با حالت بیچاره شلبی روی صورتشان به من نگاهی می انداختند و بعد هم می رفتند. او بدون توجه به نگاه سنگی ام ادامه داد:

"اینکه مردم بهت ترحم کنن میتونه ارومت کنه. تو قوی هستی واضحه که زن شجاعی هستی حتی بعد از همچین مصیبتی مقاومت کردی. هیچ کس نمی تونه یه بچه رو برای همچین دردی آماده کنه. شجاعت زیادی می خواد تا بعد از اون به راحت ادامه بدی"

پلک زد و پاسخ دادم:

"طوری میگی انگاری چاره ای هم داشتم"

آقای وینترز لبخند تلخی به من زد و گفت:

"راستشو بخوای اره داشتی و با وجودی که می دونم مدت کوتاهی که همدیگه رو میشناسیم حس می کنم به خاطر پدرت با قدرت دووم آوردی. احتمالا تو حس کرده بودی باید به خاطر اون قوی باشی"

نفس عمیقی کشیدم و ارزو کردم این گفتگو همین الان تمام می شد. گفتم:

"ببین من فقط کاری رو کردم که باید می کردم."

"من بچه هایی رو با وضعیت مشابه میشناسم. تو خرد نشدی. تو نمی خواستی پدرت تو رو ناراحت ببینه چون فکر می کردی اون به اندازه کافی ناراحتی داشته اما وقتی جوونی والدینت نزدیکتن تا حمایت کنن نه برعکسش"

"تو داری فرضیه های بیشتر و بیشتری می سازی"

او لبخندی زد و گفت:

"چرا تو بهم نمیگی که این جریان تو چطوری می بینی؟"

سرم را تکان دادم و پلکهایم را محکم فشار دادم. می توانستم پشت آنها اشک را حس کنم. قرار نبود این کار را بکنم. قرار نبود گریه کنم. نه در مقابل یک مدیر که تنها چند روز است او را می شناسم و برایش علفها را کنده ام. او شانه ام را نوازش کرد و گفت:

"عیبی نداره. میخوام بدونی که هر چیزی که تو حس می کنی. و هر چیزی که وقت مرگ مادرت حس کردی درسته. تقصیر تو نبوده تو هیچ کاری بجز عشق به اون نمی تونستی بکنی"

چشمان منماکم را با پشت استین سونی شرم پاک کردم اما چیزی نگفتم. نمی دانستم این مرد از کجا تمام این چیزها را می گفت وقتی خودش انجا نبود. او نمی توانست بپردازد من چه حسی داشتم حتی اگر خیلی خوب حدس می زد. آقای وینترز گفت:

"اینطوری درسته... با احساسات همراه شو"

دماغم را بالا کشیدم و گفتم:

"اوه من باید برم. گروه دخترا و همه اون تفریح و تفریح و تفریحا...."

"تو از گروه دخترا خوشت نمیاد؟"







يك فصل ديگر از بحث دربارۀ چگونه يك زن باشيم در حال آغاز شدن بود. با خنده گفتم:

"مگه چشمه كه خوشم نياد؟ كي دوستش نداره؟"

او به طعنه من واكنشي نشان نداد"

"باعث ميشه حس كني خسته كننده است؟"

چشمانم را چرخاندم:

"اين كاملا خجالت اور و غير ضروريه. من شونزده سالمه از لحاظ تكنيكي من به زودي به فرد بالغ ميشم. نيازي نيست تموم اين مزخرفات دربارۀ چطوري يك زن باشيم رو بشنوم. ظرف چند سال از كالج فارق التحصيل ميشم و بعد از تمامي اين قانونها و نامادريم و كسايي عين تو كه فكر مي كنن من يه سر به هوام دور ميشم"

"من اونطوري دربارت فكر نمي كنم. تو چي؟"

احمق! به او خيره شدم و گفتم:

"نه من اينطوري فكر نمي كنم. من كاملا خوبم."

"براي كسي كه حس مي كنه خوبه به شدت عصباني به نظر ميآي"

"اوف. من از دست كسايي كه توي كار من دخالت مي كنن و بهم ميگن كي باشم و چطور حس مي كنم عصبانيت"

او سرش را براي تكان و به نظر من شبیه به یکی از آن ای\_تی های بی مو رسيد. شبیه به کارتون برنارد با آن كله گنده اش... او ادامه داد:

"حالا اين معنی داره شلبي. اما پيروی از قوانين والدینت بين تو و اونا يك پل از اعتماد می سازه. دربارش منطقی فكر كن"

باشه حتما. كارمون تمومه؟"

او سری تكان داد و من رفتم. همانطور كه دور می شدم گفتم:

"از گروه دخترا لذت ببر. بعدا توي باغ گلها می بينمت"

"اره. عاليه"

خودم را مجبور كردم تا درب را به شدت بهم نكوبم.

ساختمان را ترك كردم. واقا حس می كردم خشمگينم. راحت تر بودم كه در خانه باشم جايي كه هيچ كس در مورد اين چيزها حرف نمی زند تا اينكه اينجا بين بزرگترهايی باشم كه با وجودی كه مرا به سختی می شناختند برايم فرضيه درست می كردند. من كاملا خوب بودم. و بقيه مردم مشكلاتی وحشتناك تر از من داشتند. مسائلی فوق طبيعي... و بقيه روز آرام تر از آنچه بشود فكرش را كرد گذشت. با كندن علفهای هرز باغچه گلها كه انجام می دادم شروع شد و با سخنرانی كه به جای حلقه زدن دور آتش كمپ برگزار می شد پايان يافت.

تمام آن در مورد مراسم تغييری بود كه در طی چند روز اينده بايد انجام می داديم. آن شب به قدری خسته بودم كه به محض اينكه زيب كيسه خوابم را بالا كشيدم به خواب رفتم.



ان شب درباره اورلندو بلووم خواب دیدم. کسی که در زندگی واقعی يك بار در حال خرید از مرکز خرید بورلی دیده بودمش. در رویایم داشتیم در فیلمش به عنوان دستیار فیلمنامه نویس کار می کردم و او دانا درباره دیالوگهایش از من می پرسید. بعد او از من درخواست کرد تا به تریلرش بروم و متنش را با او تمرین کنم. داشتم او را دنبال می کردم که ناگهان بووم.....

چشمانم ناگهان باز شدند و من در تخته در کابین جدهای خالدار راست نشستیم. این قطعا سر و صدای جنگل نبود. شاید صدای برخورد يك کرکره یا يك درب لقی در باد بود. خطی از لرزش از بازوهایم بالا رفت. نگاهی به اطرافم انداختم که توسط نور کم مهتاب که از پنجره کابین وارد می شد روشن شده بود. هیچ کس دیگر بیدار نشده بود و حتی به نظر نمی رسید متوجه صدایی که من شنیده بودم شده باشند اگرچه سینتیا در خواب خرناس می کشید و در جایش که کنار درب بود غلط می زد.

به مغز بیش از حد مشغولم گفتم: ((برو دوباره بخواب)) دوباره سر جایم دراز کشیدم و چشمانم را بستم که ((اییییییییی)) صدای جیغ کشیدن چیزی... يك نوع حیوان را شنیدم. دیگر کافی بود. سر جایم صاف نشستم و چراغ قوه را بیرون آوردم. چه می شد اگر استین ان بیرون بود؟ لرزه ای روی پوستم به راه افتاد اما بخشی از من واقعا می خواست ببیند که او این کار را می کرد و به گرگ تبدیل می شد.

سونی شرتم و شلوار یوگای خودم را روی زیر پوش و شرتم پوشیدم و پایم را درون صندل هایم فرو کردم. اما صدای تق تق کفشهای راحتی بلند بود پس آنها را در آوردم و تا کنار تخت خواب سینتیا روی نوک انگشتانم جلو رفتم. بعد درب را باز کردم و وارد ایوان شدم.

ماه تقریبا کامل سایه های ترسناکی رو به روی من ایجاد می کرد. و در زیر نورش سنگفرش به شکلی غیر طبیعی سفید به نظر می رسید. پایم را درون صندل فرو کردم و بعد قدمی به سمت پله پایین..... ((اییییییی)) خشکم زد. سعی کردم بفهمم صدا از کجا می آید. ردش را دنبال کردم و به نظر می رسید از کابین دارکوبها می آید. با سریع ترین سرعتی که می توانستم پا ورچین رفتم و به سمت صدا حرکت کردم.

از کابین سنجابها. گوزن کوهان دار و موش ابی که واقعا مخفیانه گذشتم. خوب حد اقل تا موقعی که روی شاخه درخت مو سکندری خوردم و روی شنها افتادم. به سرعت بلند شدن و شنها را از روی لباسم تکاندم. بعد به حرکت زیر نور معتاب ادامه دادم. هوای بعد از ظهر در اطرافم می چرخید. خیس و نمناک اصلا شبیه به هوای خشک و گرم کالیفرنیا نبود. داشتم فکر می کردم دوستانم همین حالا در تعطیلاتشان چه کار می کنند.... مطمئنا نگران يك عوضی گرگ نما درون کمپشان نیستند.


درختها ضخیمتر می شدند. سایه های ترسناکتری را روی ماسه ها ایجاد می کردند. پس من دکمه چراغ قوه ام را زدم. کمک چندانی نکرد و بعد از لحظاتی فهمیدم احتمالا جای مرا لو می دهد. پس انرا خاموش کردم. به نور ماه تکیه کردم. همان ماهی که دو روز دیگر باعث می شد استین بر خلاف میلش تغییر کند. ((اییییییی))

صدای جیغ دوباره شروع شد یا شاید هم این يك منبع جدید بود؟ صدا باید متعلق به چیز کوچکی می بود اما این بار بلند تر بود. راه میانبری را انتخاب کردم و از بین درختان به سمت کابین دارکوبها رفتم تا دیده نشوم. جلوی من و پشت کابین به نظر می رسید ردیفی از علفهای بریده وجود داشته باشد. یکی از ان مسیرهای حیواناتی که من در جنگل ممنوعه دیده بودم.

ناگهان بوته های درون مسیرم شرع به لرزیدن کردند. ((گرررررر)) موهای پشت گردنم سیخ شدند و قلبم در سینه به شدت می تپید. ((اییییی)) جیغ از درون بوته ها بلند شد و بعد صدایی بدتر از هر چیزی که تا کنون شنیده بودم به گوشم رسید. صدای جوییدن....

طعمه جیغ کش داشت خورده می شد. او مرد... فراموشش کن. نمی خواستم این قتل عام را ببینم. عقب کشیدم و نوک پا نوک پا از آن ناحیه پر علف دور شدم. سپس پایم را بر روی چیزی سخت و در عین حال له شده گذاشتم. وحشتناک بود. چراغ قوه را روشن کردم و به پایین نگاه کردم. تمام چیزهایی که اطراف پایم بود شبیه به تکه های مرده ها بود. مثل دمه های کوچک صورتی. پنجه های گوشتالود توپهایی از گوشت و پشم خاکستری.





شروع به دویدن کردم. پاورچین پاورچین. بعد حس کردم صدای چیزی را می شنوم که به سرعت از پشت مرا تعقیب می کند صندل لعنتی را رها کردم و با پای برهنه روی خاکها شروع به دویدن کردم. به قدری تند می دویدم که حس می کردم هر لحظه ممکن است قلبم منفجر شود. از راه حیوان رو خارج شدم... تقریبا رسیده بودم. در حقیقت داشتم انجامش می دادم و بعد دوباره به ان شاخه مو احمقانه گیر کردم.

این همیشه بخشی از فیلمهای ترسناک بود. وقتی دختر با نمک داستان تکه پاره می شد... اول او هیچ سر نخى نداشت. بعد گیج می شد و در اخر کشته می شد. اصلا دلم نمی خواست ان دختر باشم. چرخیدم و به پشت روی دوست و پایم قرار گرفتم. و به دنبال هر چیزی که داشت مرا تعقیب می کرد نگاه کردم. داشتم می رفتم که چهره به چهره ان موجودی بشوم که داشت مرا تعقیب می کرد.

کاملا از اینکه قرار بود درون يك راه باریکه در وسط هیچ کجا بمیرم آگاه بودم. بعد از چند ثانیه وحشت هیچ چیز سعی نکرد مرا بکشد. به نظر نمی رسید هیچ قاتل. موجود یا سلاخی دور و بر باشد. قلبم هنوز به شدت می تید. ایستادم و خاک را از روی شلوار یوگایم پاک کردم. چیزی داشت مرا تعقیب می کردو از این مطمئن بودم. اما حالا فقط می توانستم صدای جیر جیرحشره های شب کار را بشنوم. در نهایت تا موقعی که استین از بین پوته ها قم به بیرون گذاشت. او در حالی که صندل ام را در دست داشت گفت:

"بیا بگیرش"

من صندلها را از او گرفتم و ضربه ای به بازویش زدم:

"تو منو ترسوندی"

"شلبی. چه انتظاری داشتی؟ تو وقطی داشتم تغذیه می کردم منو دنبال کردی"

"خوب. متاسفم. نمی خواستم این کارو بکنم. و اوم... اون جیغا دیگه چی بود"

این را با لرزشی از روی انزجار گفتم. گونه های استین سرخ شد:

"اوه. منو ببخش. گوشت تازه و تموم اون چیزا"

ایبیش. رفیق باید زودتر برات اروهاتو گیر بیاریم و تعقیب من؟ اصلا کار خوبی نبود"

او دوباره گفت:

"دوباره متاسفم. این یه چیز غریزیه. دنبال کردن طعمه. به شدت متاسفم"

او بازوهایش را در هم گره کرد و من با لرزشی گفتم:

"یه چیز غریزی؟"


"به طور واضحی گرگ. نه من"

"اوه"

به تیشرت با طرح يك پل سوخته اش خیره شدم تیشرتش روی شلوارش افتاده بود گویی به تازگی انرا پوشیده بود. احمق. واضح است که این کار را کرده بود. چند دقیقه پیش او...ام... نگاهم را به سمت صورتش بردم. گونه های خود من حالا احساس گرما و خراش می کرد. :

"خوب پس تو داشتی شکار می کردی. کمکی بهت کرد؟"





او شانه ای بالا انداخت و با تبسمی نا مطمئن گفت:

" حد اقل به چیزی بود "

صندل‌هایم را پایم کردم و گفتم:

"خوب. من دور و بر دفتر رو بازرسی کردم "

"تو این کارو کردی؟"

او به نظر در شاد ترین حالتش بود. این به نوعی مرا ی ترساند. قدمی به عقب برداشتم و او گفت:

"شلبی من...."

"هیسسسس"

به کابینم که بیست فوت انسو تر از ما قرار داشت نگاه کردم. از این نگران بودم که میادا سینتیا بیدار شود و به دنبالم بیاید. استین گفت:

"بیا. از این طرف"

او به سمت محل آتش کمپ به راه افتاد. فهمیدم اینطوری هر کسی که نزدیک می شد می توانستیم بفهمیم. همانطور که روی کنده های دراز می نشستیم استین دستش را درون جیب جلویش کرد و گفت:

"اریل بهم گفته که تو اوم...."

"امکان نداره. اینبات کشی؟"

بسته کوچک را از درون دستانش بیرون کشیدم. قلبم در درون سینه ام شروع به رقصیدن کرد. استین شانه ای بالا انداخت و گفت:

"متاسفانه اینبات خرسیه. پرستار احساس کرد من به چیزی نیاز دارم که شادم کنه"

"اخ جون"

بسته را باز کردم و تعدادی را در دستان او ریختم و گفتم:

"حتی نمی تونی فکرشو بکنی چقدر برای اینباتها دلم تنگ شده"

در حالی که دهانش پر از اینبات بود گفت:

"تقریبا خوبه"

"عالیه"

من سه تایشان را خورم. اول سرشان را می کندم و بعد بدن آنها را درون دهانم قرچ قرچ می جویدم. از روی مزه شیرین و میوه ایش می توانستم بگویم اینها قرمز هستند. چه خوشمزه... همانطوری که شکر ذهنم را باز می کرد اهی کشیدم. آخرین اینباتم را برداشتم و پوشش نازکش را باز کردم:

"چطوری میخوای سرمت رو به دست بیاری؟ مدیر برنامه پدرت نمی تونه بهت کمک کنه درسته؟"



"به طور قطع نه. من و وینترز با تلفن با اون حرف زدیم و اون گفت|| من بهترین مدیر در تمام بریتانیا. چون هیچ وقت خودمو قاطی دار و دسته معتادا نمی کنم. چرا؟ چون قبل از اینکه برای پدرت کار کنم یه طبل زنی رو که به شکر بالا اعتیاد داشت درمان کردم"

به لحجه لندنی استین خندیدم. او ادامه داد:

"و به ستاره موسیقی پاپ که نزدیک بود با اعتیاد به خریدن و خریدنش خودشو ورشکست کنه اشاره ای نمی کنم. اون یکی از جنگجوهای جنگای صلیبیه"

"چه قدر جالب"

استین سری تکان داد و گفت:

"متاسفانه گراهام هیچی درباره وضعیت خانوادگی نمی دونه. پدر فقط اونو استخدام کرده. نفر قبلی نتونست دووم بیاره"

"ببینم پدرت اونو. اوم....."

استین نگاه مایوسی به من انداخت و گفت:

"پدرم اونو زخمی کرد. نخوردش. پدر گوشتهای وحشی رو ترجیه میده این دلیلیه که پدر برای تعطیلات کنیاریو ترجیه میده. ما مردم رو نمی خوریم یادت میاد؟ خوب حد اقل تا موقعی که اونها حسابی و به شدت شیطون باشن"

نفسم را حبس کردم. او بلا فاصله گفت:

"شوخی. فقط یه شوخی بود. به هر حال شیمیستی که برای پدرم کار می کنه تنها شخص بیرون خانوادست که حقیقت رو می دونه"

"رفیق اگه فقط بتونی با شیمیست تماس بگیری. همه چیز ردیفه"

استین با صدایی شکست خورده گفت:

"دقیقا. اما هر تلفن لعنتی که در این مکانه رمز میخواد و من همه جا رو دنبال یه تلفن همراه گشتم"

"خیله خوب. این چیزی بو که اریل دید تو داری اون روز انجام میدی توی دفتر پرستار..."

او لبخند بزرگی زد:

"من دنبال رژ لبش نبودم یه موبایل می خواستم"

"یا اینکه میتونی سرم رو از دفتر مدیریت بدزدی که دوربین امنیتی داره"

او سری تکان داد و گفت:

"درسته. من روی خبرها میوفتم. چارلز رو بی خیال.خبر نگارها عین طوفانی از ملخ میریزن روی سر خانوادم. اگه کسی درباره مسنله پر از موی خانوادگیمون بفهمه پدرم میره به..."

"تو نمی خوای یکی دیگه از والدینتو از دست بدی"

او محتاتانه مرا بررسی کرد و گفت:





"تو دربارہ مادرم می دونی؟"

"اریل بهم گفت"

"اون شیش سال قبل توی شبی که با پدرم شکار می کرد مرد. یه رسوایی بزرگ بود. پدرم رو برای بازجویی و تحقیق بردن اما ثابت شد که بی گناهه اما چیزی که روزنامه ها نوشتن این بود که مادرم به شکل یک گرگ تیر خورد اما در شکل انسانیش مرد"

درد را در صدایش حس کردم. این خیلی شبیه بود:

"اوم گوش کن.."

او دستش را بالا آورد و گفت:

"مشکلی نیست. بعد از اینکه همه مطمئن شدن ترحم باعث شد کهنه بشه"

"نه اوم..."

غده ای که در گلویم باقی مانده بود را فرو دادم. مزه اینبات دیگر از بین رفته بود. :

"مادر من. اون سه سال پیش مرد"

استین دستش را پایین آورد:

"او. من نمی دونستم"

"هیچ کس اینجا نمی دونه"

"متاسفم"

شانه ای بالا انداختم:

"همونطوری که خودت گفتی ترحم باعث میشه کهنه بشه. دیگه به مردم چیزی نمی گم"

هیچ کدام از ما برای مدتی چیزی نگفتیم اما به شکلی این چیز خوبی بود. ما تنها بودیم اما کنار یکدیگر روی ان صندلی نشسته بودیم. بعد از مدتی حس کردم که دست استین بر روی مال من قرار گرفت. انگشتانش گرم بودم و وقتی دستم را فشرده حتی به فکر هم خطور نکرد که دستم را عقب بکشم. او گفت:

"حالا تو همه رازهای منو می دونی"

راستش من هیچ کدام از رازهایش را نمی دانستم. نمی توانستم جرات خودم را جمع کنم تا از او دربارہ جیلین مونتروز بپرسم. اما بعد از تعقیب شدن امشب. به این فکر افتادم که استین واقعا چقدر بر روی گرگ کنترل دارد. او گفت:

"الان عادلانه است که تو در مورد خودت بهم بگی"

دماغم را برایش چین انداختم.

"من هیچ رازی ندارم"

"حقیقت نداره. یه چیزی هست. یه چیز ناراحت کننده که از اولین باری که توی اتوبوس دیدمت حس کردم."





"اوف. دلم برای مادرم تنگ شده"

لبخند ضعیفی به او زدم. او گفت:

"منم دلم برای مادرم تنگ شده اما این چیزی بیشتر از اینه"

او دوباره دستم را فشار داد اما اینبار به جای اینکه حس کنم پروانه ها درون شکمم پرواز می کنند حس می کردم گرما درون شکمم پخش می شود. استین مرا جلوتر کشید. تا جایی که سرم تقریبا روی شانۀ اش قرا گرفته بود و به نرمی گفت:

"رازها ت پیش من جاشون امنه. منظورم اینه تا موقعی که تو بخوای شروع به دویدن کنی و داد بزنی به گرگنما اینجاست"

در این لحظه درون صدایش خنده ای وجود داشت اما من به بالا نگاه نکردم چون حس می کردم همان لحظه ای که صورتم به صورتش نزدیک شود کار واقعا احمقانه ای مثل بوسیدن او انجام خواهم داد. بوسیدن استین چه حسی می داشت؟ اینکه او را زیر نور ماه نیمه کامل ببوسی. او کسی بود که باید واقعا از دستش فرار می کردم اما همان کسی بود که واقعا مرا جذب کرده بود. او دوباره گفت:

"یالا. رازت چیه؟ بهم بگو"

در يك لحظه خجالت اور از شوک و راستگویی گفتم:

"من می ترسم که پدرم از دست بدم."

بعد همه چیز بدتر شد و در حقیقت من به آرامی شروع به گریستن کردم. استین گفت:

"عیبی نداره"

او بالای سرم را بوسید و بعد دستم را رها کرد تا بتواند دستش را به دورم حلقه کند. ادامه داد:

"اون فرار نیست هیچ کجا بره"

اشکهایم را با بازوی راستم از گونه ام پاک کردم. اینکه او مرا در این وضعیت ببیند کاملا خجالت اور بود. گفتم:

"پدرم رو در طی سال گذشته زیاد ندیدم. اون الان یه زن جدید احمق داره. ازش متنفرم. تمام کاری که پدرم می کنه اینه که همه جا اونو دنبال می کنه و به نصیحتاش گوش می کنه طوری که انگار مامان هیچ وقت وجود نداشته. حتی دیگه یادم نمیداد کی آخرین باری بود که ما دوتا با همدیگه کاری رو انجام دادیم. نه صبر کن. وقتی من به حالت تعلیق در اومده بودیم اونو توی دفتر مدیر دیدم"

"مدیر مدرسه ات؟"


"اره. کل این قضیه با یه بحث در مورد اینکه کی باید کاپیتان تیم باشه شروع شد اما همه اینا تقصیر دختره بود."

استین لبخند زد و گفت:

"تو یه زن خود مختار و قدرتمندی"

دوباره در معده ام حس می کردم پروانه پرواز می کند ایا او داشت به خاطر تصمیم بدی که گرفته بودم از من تعریف می کرد؟ در همان وقت بود که فهمیدم فراموش کرده ام تا به قانون به صورتش نگاه نکن عمل کنم. لبهایم تنها چند میلیمتر با لبهایش فاصله داشتند.





صبر کن. چند دقیقه پیش او داشت موجود کوچکی را می کشت. او حیوانی با دندانهای تیز بود. حیوانی که مرا در طول راهم تعقیب کرد. ضربان قلبم شدت پیدا کرد اما خودم را مجبور کردم آرام بمانم. این استین بود. پسری که زیر نور کم‌رنگ ماه به همراه من روی صندلی نشسته بود. فقط يك پسر. نگاهم پیچش چشمانش را دنبال کرد. او فقط يك پسر بود.... پسری که من نباید..... قبل از اینکه لبهایم کاری احمقانه انجام بدهند عقب کشیدم و گفتم:

"بزار یکم فکر کنم باشه؟ باید راهی برای در امان نگه داشتن تو وجود داشته باشه"

"ازت ممنوم"

او با دستش گونه ام را نوازش کرد و من درخشش کوچک نقره ای رنگی را در چشمانش دیدم. با لرزشی که مرا فرا گرفته بود مقابله کردم لرزشی از ترس و چیزی دیگر. واقعا از چیزی که وقتی تغییر می کرد به آن تبدیل می شد می ترسیدم چه می شد اگر او حقیقت را کمی اسان تر نشان داده بود و من در درس افتاده بودم؟ خوب من و تمام بچه های کمپ

او دستش را کنار کشید گویی ترس درون مرا حس کرده بود. او گفت:

"من باید برم. می تونی راحت رو به کابینت پیدا کنی؟"

من سری تکان دادم و او به سمت راه کابینها به راه افتاد بدون اینکه به عقب نگاه کند. برای يك تقریبا بوسه و اینبات خرسی خیلی زیاد بود. لب پایبیم را گاز گرفتم همانطور که او ناپدید می شد حس عجیبی در درونم پیدا می شد. چطور من می خواستم از کسی محافظت کنم که در همان زمان از او می ترسیدم. از روی کنده برخوردارم و به سمت مسیرم به راه افتادم. نور چراق قوه تنها چیزی بود که مرا از تاریکی بودن دور نگه می داشت. چند لحظه بعد وقتی به سمت کابین جغد شاخدار می رفتم صدایی از تاریکی به گوشم رسید:

"بیرون رفته بودی تا دوری بزنی؟"

چرخیدم و چارلز را دیدم که کنار راه باریکه به درختی تکیه داده بود. نفسم در گلویم گیر کرد:

"من. اوم...."

"نور ماه خیلی آرامش بخشه"

نیمی از صورتش بین سایه قرار گرفته بود. صورتش مانند فرشته ها بنظر می رسید. باعث می شد کمتر شبیه به برد بیت به نظر بیاید و بیشتر شبیه به جوناکوئین فنیکس باشد. همانطور که به درون نور حرکت می کرد پرسید:

ایجا چیکار می کنی؟"

شانه ای بالا انداختم و همانطور که با قدمی به عقب برداشتن سعی می کردم از او دور باشم سعی کردم عادی به نظر برسم. چارلز دستانش را روی سینه و تیشرتش گره زد. او تماما سیاه پوشیده بود مثل شخصیت دزدهای بد يك فیلم. که خیلی با پیراهن چوگان بازی اش و شلوار نظامی خاکی اش فاصله داشت. من آگاهانه چینهای پیشانی ام را صاف کردم:

"تو اینجا چیکار می کنی؟"


او لبخندی از خود راضی زد:

"اینجاها سیستم امنیتی چندان خوبی نداره مگه نه؟ اگه دو نفرمون تونستن بدون اینکه کسی متوجه بشه بیان بیرون..."

"اهای؟ بدون سیستم امنیتی؟ یه فنس بزرگ دور تا دور محوطه است"







"اره. اما تو می تونی همه جور ماده ای قاچاقی وارد کنی. منظورم اینه به رفیقت نگاه کن. اون تقریبا همه جور ه خلافه"

"اون باهات چیکار کرده؟"

"مسئله این نیست که اون با من چیکار کرده. مسئله اینه که برام چیکار میتونه بکنه"

دستاتم را روی رانهام گذاشتم:

"بهرتره از استین دور بمونی"

چارلز لبهایش را به هم فشرد:

"داستانی اینجاست و با وجود تاریخچه خانوادگیش می تونه بزرگترم بشه"

"تو یکی از اون عالی ها میشی. اینو می دونستی؟"

او شانه ای بالا انداخت:

"این هیچ چیز شخصی ای نیست. به محض اینکه یه خبر داغ و یه عکس خوب بگیرم. توی هواپیمای بعدی خواهم بود. پدرم نمی تونه جلوی رسوایی ها مقاومت کنه.... مخصوصا اونایی که مربوط به بریدیج ها میشه"

"بدجوری دلت میخواد بری خونه؟"

"خونه؟ او ه خسته کننده است. من به ایبیزای مصر یا مایکونوس فکر می کنم. کل تابستون پارتی رو پیش رو داریم"

چشمانم را چرخاندم :

"ببین تو نمی تونی هیچی از استین گیر بیاری. هیچ رسوایی اینجا وجود نداره و بهتره یه هدف دیگه پیدا کنی یا این چطوره؟... چند تا دوست پیدا کن و سعی کن اوقات خوبی رو توی کمپ داشته باشی"

چارلز شانه ای بالا انداخت و برای لحظه ای به نظر غمگین بود:

"هیچ ایده ای از اینکه چقدر برای من سخت بوده داری؟ منظورم اینه بچه های مشهوری که من میشناسم همگی همش می ترسن که من بخوام چیزها رو به پدرم بگم و بچه های معمولی دائما سعی می کنن تا با من دوست بشن و بتونن خودشون رو به تلوزیون برسوند. این اصلا اسون نیست"

"همه همین مشکلو دارن چارلز. معنیش این نیست که تو باید از مردم بهره کشی کنی. منظورم اینه اگه سعی نکنی از مردم استفاده کنی شاید حتی دوست پیدا کنی"

او برای لحظه ای ایستاد و به من نگاه کرد. بعد گفت:

"اره شاید اما این اتفاق نمی افته پس چرا سعی کنم؟"

او برایم دستی تکان داد و بعد از راه باریک پایین رفت. من به سمت کابین جغد شاخدار برگشتم. حالا بیشتر از همیشه درباره استین نگران بودم

می دانستم اگر دست چارلز به داستان واقعی برسد همه چیز تمام است



## فصل دهم:

صبح روز بعد من یک باغچه پر از گل و علف را تمام کرده بودم که آقای وینترز ظاهر شد و سایه ای عظیم روی من افکند. او بعد از یک لحظه پرسید:

«چطور پیش رفت؟»

«خیلی خوب.»

«خوبه.»

او در حالی که کار من را تماشا می کرد آنجا ایستاد.

این کار من را به شدت عصبانی می کرد. گفتم:

«ام، اینجا جاییه که تو دوباره در مورد مادرم از من می پرسی، و من خیلی ناراحت میشم و تو بغلم می کنی و فرض می کنی که همه چیز به موفقیت خیلی بزرگ بوده؟»

یک بیل پر از ریشه های قاصدک را روی پاهای او ریختم. او با لگد آنها را کنار انداخت، و به من لبخند زد.

«در واقع، من اومده بودم بهت بگم تو مدت کارت رو تموم کردی.»

«اوپس.»

با این امید که او به من اجازه رفتن بدهد لبخند زدم. پرسیدم:

«خب، پس من کاملا درمان شدم؟ نباید با تو هیچ کار درمانی ای انجام بدم؟»

«کار کردن روی تو یه فرایند در دست اقدامه. دکتر واندا پیشنهاد کرده اگه تو فکر می کنی لازمه بهت قرار ملاقات های اختصاصی بدیم.»

آخ. من از درون لرزیدم.

«امکان نداره، منظورم اینه که، فکر نمی کنم لازم باشه، ممنون.»

او با سر تایید کرد، دستش را در جیب جلوی شلوار خاکی رنگش فرو برد، به نظر می رسید این کار باعث می شود شکمش بیشتر بیرون بزند. انتظار داشتم او برود ولی به ماندن ادامه داد. پرسیدم:

«مورد دیگه ای هست؟»

صورت من را با آستین تی شرت زردم پاک کردم. برای لباس علف چینی خوب نبود، ولی روز شست و شو تا دوشنبه بعد نمی رسید، من احتمالا برای شستن لباس بیرون نبودم. او گفت:





«آگه تو در این مورد که ما دربارہ چی حرف می زنیم فکر کنی تعجب می کنم.»

«می دونم که قراره در مورد مردن دوباره مادرم باشه.»

و چرخى به چشمانم دادم. او لبخندى زد و کنار من روى زمین نشست.

«می دونی، وقتی مورد بدی پیش می یاد و تو فرصتی نمی دی که عقاید دیگران رو بگیری، اگر چه درد رو به تاخیر می اندازی، ولی از شرش خلاص نمی شی. درد درون تو می مونه، و فضا اشغال می کنه.»

«فکر کنم.»

آقای وینترز شامه بالا انداخت.

«شنیدم که تو در مورد عصبانی بودن از نامادريت حرف می زدی، ولی پدر چی؟ اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

سریع گفتم:

«خوب نبوده.»

او با سر تایید کرد:

«برای هیچ کدومتون راحت نبوده.»

«آره، فکر کنم.»

من تکه ای آشغال را از پایم زدودم، نمی خواستم به چشمان آقای وینترز بنگرم. نمی خواستم به این مورد که چقدر برای پدرم سخت است بیاندیشم. این اساس به تاخیر انداختن درد بود. این کاری بود که او می بایست در ازدواج با پریسیلا انجام داده باشد. منظورم این بود، که چطور ممکن بود، که او برای مامان عزادار شده و بعد سر چیز دیگری رفته باشد؟ این هنوز برای من بسیار تازه احساس می شد. آقای وینترز سر تکان داد.

«باشه، پس ما اینجا رو تموم کردیم. من به سینتیا می گم که حدود ده دقیقه دیگه تو نمایش نشون دادن استعداد منتظرت باشه.»

من شانه بالا انداختم و گفتم:

«من نمایش بازی نمی کنم. به دکور کمک می کنم.»

او لبخند کوچکی تحویل داد.

«عالیه، همه ما استعداد های متفاوتی داریم.»

«پس ممکنه اینا رو ول کنم؟»


من به گل های ناتمام باغچه ام و گلدان های کوچک بنفشه که در انتظار کاشته شدن بودند اشاره کردم. آقای وینترز گفت:

«همیشه کسانی هستن که می تونن یه روز رو به باغبونی بگذرونن.»

ایزارهایی را که من به طرفش دراز کرده بودم گرفت.

«و حالا آگه سعی کنی یه کم سرگرم بشی کار تمومه، شلبی، من از این کار لذت می برم.»





در ورزشگاه گرگینه محبوب من با یک قلم موی نقاشی ایستاده بود. مقابل او ابرهای سفید در آسمان تیره ای حرکت می کردند، و درختان در هم تنیده انگور در گوشه تخته نقاشی کنار هم روییده بودند. پرنده های کوچک روی گل های نزدیک یک چشمه سنگی که در آن آب تمیز و درخشانی جاری بود نشسته بودند. آنجا یک باغ بود.

همین که نزدیک شدم گفتم:

«استین، این شگفت آورده.»

او در حالی که نیمچه لبخندی به لب داشت چرخید.

«آریل به اشاره کردن به جنگل ممنوعه ادامه می ده، پس من این رو برایش می کشم. اه ... تو اینجا نبودی، پس من شروع کردم. امیدوارم دلخور نشی.»

«دلخور بشم؟ مزخرفه. این زیباترین منظره ایه که من دیدم.»

«اوه، خوبه، متشکرم.»

سرخي به گونه های اوستین دوید که باعث شد من لبخند بزنم.

«من یه کم نقاشی می کنم.»

او قلم مویش را پایین و روی یک ظرف آلومینیومی که از آن به عنوان پالت رنگ استفاده می کرد گذاشت.

«خب، حالا ما چی کار کنیم؟»

او دستش را با یک پارچه پاک کرد.

«به نظر می یاد امروز صبح تصمیم پرایس و آریل دیو و ولبره. آریل می نویسه، پرایس کارگردانی می کنه.»

پلک زدم.

«دیو و دلبر؟ ام ...»

استین گفت:

«قصه پریان، یه فیلم سینمایی والت دیسنی. آریل با پرایس در مورد همکاری گروهی بحث کرده.»

«آه، و تو با دیو و دلبر موافقی؟»

«من فقط دکور رو درست می کنم، شلیبی، نه چیز دیگه ای.»


«نه، منظورم این بود که ...»

استین گفت:

«از داستان کاملاً باخبرم.»

کنار من نشست. من می توانستم یک لکه زرد، گرد مانند ماه را روی گونه اش ببینم. می خواستم آن را بزدايم، ولی این کار را نکردم. گفتم:





«گوش کن، من می خواستم یه چیزی بهت بگم، حتما من فرصت صبحانه خوردن با همه آدمای این اطراف رو نداشتم. شب قبل چارلز تو راه بود که من به کابینم برگشتم. اون به وضوح دنبال تو می گشت. می خواست یه قصه عامه پسند در مورد تو بسازه.»

استین سرش را تکان داد.

«من قبلا این قدر رو حدس زدم.»

گفتم: «نه، فکر نمی کنم منظورم رو گرفته باشی. این یه مشکل جدیه. چی می شه اگه اون یه دوربین عکاسی داشته باشه و از تغییر کردن تو یا هر چی عکس بگیره؟»

استین گفت:

«اونا همه دوربین های عکاسی رو مصادره کردن.»

«اون زیرک، و تو هم چیزی داری که به نظر می یاد نباید داشته باشی، مثل کبریت. اون می تونه دوربین عکاسی داشته باشه.»

اوستین سرسختانه لبخند زد.

«اگه من تو دو روز آینده مریضی خونی نداشته باشم، قرار نیست این اطراف باشم تا اون بتونه عکس بگیره.»

من در شکم کمی احساس به هم خوردگی کردم.

«تو باید بری؟ تو گفتی که دلیلی برای نگرانی وجود نداره، که تو به مردم حمله نمی کنی.»

دهان اوستین به صورت یک خط باریک درآمد.

«منظور من همین بود، فکر می کنم شب می تونم تو جنگل کنار کابین ها پنهان بشم، ولی خطرناکه. ممکنه به نفر من رو ببینه. من نمی تونم خانواده ام رو به خطر بندازم.»

او به دستانش خیره شد، روی یک انگشتش لکه ای قرمز بود. او به ارامی گفت:

«تو دومین نفری هستی که من رازم رو بهش گفتم.»

«و اون یکی کیه؟»

او لحظه ای صورتم را بررسی کرد و بعد گفت:

«جیلیان مونتگروس.»

من نفس عمیقی کشیدم:

«دختری که دیشب شایعات رو پخش می کرد.»

او با سر تایید کرد.

«وقتی من دوازده ساله بودم هم مدرسه ای بودیم. اولین عشق من، فکر می کردم تو می تونستی بگی. من حقیقت رو بهش گفتم و اون خندید و گفت که گرگینه بودن جالبه چون خودش یه ساحره هست.»

چشمانم گشاد شدند. «و بود.»



«نه، نه، اون تظاهر می کرد. ما بهترین دوستان هم بودیم، اما وقتی خانواده اش برای آخر هفته پیش ما اومدن پدرم به ژاپن سفر کرده بود. هیچ کس نفهمید که من در مرز اولین تغییر بودم.»

«اتفاقی نیفتاد، درسته؟»

«اون آخرین هفته ماه کامل خونین بود، شلبی.»

نفسم را حبس کردم.

«آه، نه.»

«یه نیمه شب تابستونی بود، و من و جیلیان تا دیر وقت تلویزیون می دیدیم. ما به باغ رفتیم تا هوای تازه تنفس کنیم. وقتی که من نزدیک حصار توت فرنگی می چیدم اون پاهاش رو تو چشمه فرو برده بود اما بعد نور ماه به من تابید. چیزی که بعد از اون می دونم اینه که به بدن گرگیم تغییر شکل دادم. این من رو ترسوند مطمئن نبودم جیلیان چقدر دیده، ولی وقتی به جنگل فرار کردم تا پنهان بشم، جیغش رو شنیدم. صبح لخت تو یه فضای باز بیدار شدم. وقتی به خونه رسیدم، معلم خصوصیم در مورد من توسط پلیس بازجویی می شد، و خانواده جیلیان تو مسیرشون اشک می ریختن. اونا فکر می کردن اتفاق بدی برای جیلیان افتاده.»

پوستم به مورمور افتاد. گفتم:

«و اون دیوونه شد.»

«نمی دونم، تمامش میهمه. من بهش حمله نکردم، من فرار کردم. از چیزی که بهش تبدیل شده بودم، ترسیده بودم. مامورای پلیس داستان رو برای مطبوعات تعریف کردن، و بقیه سال یه کابوس موند. جیلیان ساکت موند، ولی هرگز دوباره باهام حرف نزد. احتمالا من اون رو از نظر روحی یه عمر ترسونده بودم. من هنوز در مورد همه چیز احساس ترس می کنم.»

«استین، متاسفم که این اتفاق برات افتاد.»

او شرمنده به نظر می رسید. «من رو ببخش. منظورم این نبوده که با اعترافات بیشتر بهت فشار بيارم.»

او مکث کرد، و دست من را فشرد.

«ولی تو حالا چیزی دیدی که من نمی تونم به مطبوعات فرصت دوباره اش رو بدم، حتی اگه به این معنا باشه که کسی رو ترک کنم که بهش اهمیت می دم. و به تو اهمیت می دم. تو باید این رو بدونی.»

اکنون نگاه محبت آمیزی در چشمان او بود، و این فقط به مخلوط کشش و ترسی که من حس می کردم می افزود. من خودم را مجبور کردم تا نفس بکشم. او منتظر بود تا من چیزی بگویم. پس من زیر لب گفتم:


«آره.»

«سالهاست من تغییرات ماه گرفتی رو تجربه نکردم ... بعد از بار اول. شنیدم که این می تونه غیرقابل پیش بینی باشه. و حالا من بزرگ شدم، تصور می کنم که این قوی تر از قبل شده.»

استین نگاهش را به اطراف ورزشگاه و گروه های بچه هایی که روی صحنه ها و لباس های محلیشان کار می کردند برگرداند. او سرانجام گفت: «از گرگینه بودن متنفرم. ترجیح می دادم هر چیزی جز این باشم.»

قلبم برای او به هزاران تکه خرد شد. حس می کردم باید چیزی بگویم، هر چیزی که باعث شود او احساس بهتری داشته باشد. ولی نمی دانستم باید چه چیزی بگویم. می توانستم بفهمم چرا او از تغییر متنفر است، چرا گرگ درونش را سرکوب کرده است. دلیلی





برای او بود، و شاید برای همه ما، که بترسیم. ولی در همان زمان، این پسر فقط استین بود. یک پسر هنرمند، دلسوز و باهوش که چیزی جز یک حیوان صفت نبود. من برای عوض کردن موضوع افزودم:

«چه کاری برای کمک کردن به تو می‌تونم بکنم؟ منظورم اینه که، با گروه.»

من تصویر گرگ را از ذهن بیرون راندم و روی پسر جذابی که مقابلم بود تمرکز کردم. اوستین به سمت نقاشی و قلم موها اشاره کرد. او گفت:

«تو می‌تونی دستیارم باشی.»

من با سر تایید کردم و ایستادم.

«شلبی، ممنون که گوش کردی.»

«دوستا برای همین کارن.»

او لبخند کم بنیه ای زد و ایستاد.

«من دوستای خیلی خیلی کمی داشتم. بعد از مدت ها تو اولینشون هستی. از وقتی که بتونی تصور کنی، تقریبا غیرممکن بوده که به کسی اعتماد کنم.»

«آره، می‌تونم بفهمم.»

او نگاهی تشکرآمیز تحویل داد و قدمی به جلو برداشتو جعبه رنگ ها و قلم مو را برداشت. ما بدون حرف کار می‌کردیم تا اینکه او دورنمای جنگل را تمام کرد. البته، من فقط اینجا و آنجا کمی سایه روشن به منظره زیبایی که استین می‌کشید می‌افزودم، ولی وقتی کار تمام شد احساس رضایت کردم. ما یک پشت زمینه زیبا و شاعرانه برای دیو و دلبر خلق کرده بودیم. و من نمی‌خواستم در این مورد که بیشتر از کاری که اوستین کرده بود به چه چیزی اشاره دارد بیاندیشم.



# فصل یازدهم:

دکتر واندا روز بعد در جلسه خصوص مهارت اموزی بعد از نهار گفت:

"برگ نخل رو بگیرید و با یه تغییر ساده اینطوری به بال پرنده تبدیلیش کنید."

باقی مسئولین يك جور جلسه داشتند پس به جای اینکه درون اتاق كوچك هنر چپانده بشویم تمامی ما اهالی کمپ درون سالن غذا خوری بودیم . بین میزها پخش شده بودیم. به سختی می شد گفت کسی به دکتر وندا توجه می کرد. بعد او در حالی که بین میزها راه می رفت گفت:

"اون وقت از یکی از الیاف مو استفاده کنید و بال پرنده رو به بدنه وصل کنید."

او کنار میز من توقف کرد و گفت:

"استین اینجا فضای خالی هست. چرا به اون گروه ملحق نمیشی؟"

سرم را به سمت بالا گرفتم. او را از زمان صبحانه ندیده بودم و در این فکر بودم که او چکار می کرد. فقط با دیدن او کنار درب ورودی سالن قلبم سریع تر می تپید. او يك تیشرت سیاه و شلوار جین پوشیده بود. موهای قهوه ای اش به سمت عقب و پشت گوشش شانه شده بود. او مرا دید و لبخند زد. نفسی را که حبس کرده بودم بیرون دادم. او به منظر خیلی عادی می رسید. خوب فوق العاده زیبا و نرمال. دکتر واندا استین را به سمت میز ما هدایت کرد و گفت:

"فقط همینجا بشین و شروع کن. پرایس میتونه بهت نشون بده چیکار کنی"

استین رو به روی من نشست و پرایس در حالی که همان لبخند معمولی اش را می زد و گفت:

"حتما دکتر واندا"

او ساخته اش را کنار گذاشت و ادامه داد:

"بیا اینم یکم برگ نخل. ما داریم یه پرنده مصنوعی می سازیم"

پرایس مقداری مواد اولیه به استین داد و او گفت:

"ممنون رفیق. سلام شلبي"

سعی کردم معمولی حرف بزنم اما صدایم کمی غیر عادی شد:

"سلام"

حس می کردم کف دستهایم عرق کرده اند پس با پیراهنم آنها را پاک کردم"

پرایس شروع به توضیح دادن چیزهایی که استین برای ساخت پرنده از دست داده بود کرد:







"خیله خوب . کاری که تو باید بکنی اینه که....."

یک دقیقه بعد جنا دستش را برای جلب توجه دکتر واندا تکان داد و گفت:

"هی. دکتر واندا. مال من شبیه به عنکبوت شده"

"ببینم تو آموزش هنریهای دستی دیدی یا توی مدرسه اینا رو بهت یاد دادن؟"

دکتر وندا وسیله او را محکم کرد و بعد جنا پیراهنش را که به سختی تا نیمه بدنش را می پوشاند صاف کرد. اشکارا این زن داشت سعی می کرد لباسهایش را روی همدیگر نگه دارد. اگر من بودم احتمالا به جنا می گفتم لباسش را کجا جمع کند اما دکتر وندا فقط لبخند زد:

"همه ما پرنده ای می سازیم که هویتمون رو نشون میده. پرنده ها می تونن پرواز کنن حالا هشتا پا داشته باشن یا نه"

جنا غر غر کرد و به سر بالهای از شکل افتاده اش برگشت. دکتر وندا گفت:

"ما فردا شب در ماه کامل مراسم حلقه آتش رو برگزار می کنیم. پرنده شما نشون دهنده شمای قدیمی و با سوزوندنش شما به روح جدیدتون اجازه میدین پرواز کنه"

جنا چشمانش را چرخاند و گفت:

"سوزوندنشون باید کمک کنه تا پرواز کنه؟ این بدجووری مزخرفه. امیدوارم این برگ نخل مواد سمی درون خودش نداشته باشه چون وقتی می سوزه گاز تولید می کنه"

دکتر وندا همانطور که هنوز جنا را نادیده می گرفت لبخند زد و گفت:

" ماه کامل یکی از بهترین زمانها برای شروع تازه است. خیلی از جوامع باستانی باور داشتند ماه کامل جادو رو در خودش داره"

پرایس خندید:

"اون یه شب بزرگ در ساوانانه. روحانیهای جادوگر. حضور در گورستان تا نیمه شب... همه این چیزا"

استین با خنده ای عصبی گفت:

تو واقعا اون مزخرفات رو باور می کنی؟"

"مامانم میگه این چیزا واقعیه و من لازم نمی بینم خودم اینا رو بفهمم. او استینهای پیراهن راگی اش را کمی بالا زد و بعد دوباره سعی کرد تا بالهای پرنده مزحکش را نصب کند. اریل زمزمه کرد:

"من باید باهات حرف بزنم"

او مرا به سمت میز تدارکات هدایت کرد و همانطور که یک برگ درخت نخل ابی رنگ شده را بر می داشت گفت:

" فکر می کنم پرایس واقعا از من خوشش میاد. دیدی که وقت صبحانه ظرفهای منو برد به اشپزخونه؟ من حتی ازش نخواسته بودم این کارو بکنه!"

"اره اون پسر دوست داشتتیه"

اریل بازویم را گرفت و گفت:





"شلبی تو درك نمی کنی. اون اولین پسریه که بعد از مدتها از من خوشش اومده"

"توی مدرسه دوست پسر نداشتی؟"

گونه های اریل رنگین شد:

"کدومشون رو میگی؟ سنت اگوستین توی زوریخ یا فولتون پرپ توی بخش ثروتمند نیویورک یا اوکیانسید اکادمی توی کشورر پرتقال؟"

"این مزخرفه"

"اره . وقتی همش توی مدرسه کاملاً دخترونه باشی به پیدا کردن دوست پسر کمکی نمی کنه"

"نه!!"

این را کمی بلند گفته بودم. همه به من خیره شدند و کار بر روی پرنده احمقانه شان را فراموش کردند. افرین به تو شلبی.....

"مشکلی هست؟"

این دکتر واندا بود. او یکی از ان بزرگترهایی بود که می توانست ظرف يك میلیونوم ثایه بدون اینکه صدایی ایجاد کند خودش را به شما برساند. اریل در حالی که پرنده نیمه کاره ام که مسلماً بهترین کارم نبود بالا گرفته بود گفت:

"اون عالییه. درباره این بالهای ترسناکش ناراحته"

دکتر وندا گفت:

"همه ما بالهای ترسناکی داریم. مشکل اصلی استفاده از اونا برای پرواز کردنه"

او روی یکی از شانه هایم دستی به نوازش کشید :

"تو می تونی انجامش بدی شلبی"

جنا صداهایی از خود در آورد و همانطور که روی میز خم می شد گفت:

"فکر کنم دارم بالا میارم"

به او غریدم:

"اوه فقط پرنده اتو بساز"


دکتر واندا به راه خودش ادامه داد و من و اریل را تنها گذاشت. به اریل گفتم:

"توی بیچاره. هیچ پسری؟"

"نه. مطمئن نیستم درباره پرایس چیکار باید بکنم"

او به من نگاه کرد. برای لحظاتی به نظر شرمنده می رسید. بعد یکی از پاهای پرنده را راست کرد. گفتم:





"تو هیچ کاری نمی کنی باشه؟ این جریان عین دوست بودن می مونه. اما اون وقت به روز می فهمی که ایا واقعا دوستش داری و همه چیز عوض میشه. همش خودش اتفاق میوفته".

او با خجالت به من لبخند زد و گفت:

"اوم.... چی میشه اگه اون بخواد رابطه داشته باشیم؟"

اگه تو هم میخوای انجامش بدی پس انجامش بده اما مطمئن باش که واقعا میخوای اریل"

او همانطور که لبهایش را می جوید در ایینه به من نگاه کرد:

"ببینم چیزی که بین تو و استینه واقعه؟ منظورم اینه شما دوتا با همدیگه عالی هستین. اون خوشکله . اون باهوشه...."

می خواستم بگویم او يك گرگ نماست. گفتم:

"خوب. اون قطعا با بقیه پسرایي که میشناختم متفاوته"

برای نیم ثانیه فکر کردم همه چیز را لو بدهم اما این ایده واقعا وحشتناك بود. اریل سرش را تکان داد و گفت:

"استین اونقدرها هم متفاوت نیست. اون فقط به هم سنه که پسر به ستاره موسیقی راکه. بهم اعتماد کن. چند تایی رو میشناسم"

"اره. فکر کنم....."

"چی شده؟"

اریل لبخند نا ارامی زد . سرم را تکان دادم و گفتم:

"هیچی"

او اهی کشید و گفت:

"اگه نگران مشكلش هستی فقط قاطیش نشو. این همون چیزی نیست که دیروز دكتر واندا داخل گروه دخترا گفته بود؟ تو فقط می تونی مسنول خودت باشی"

تکه ای برگ نخل سبز گرفتم و انرا به بالهای پرنده ام اضافه کردم. دربار ه کل ان موضوع می خواهم کمک کنم که انجام داده بودم فکر کردم و اینکه چطور به جای اینکه اجازه بدهم دیگران خودشان با مشکلات کنار بیایند خودم را مسنول می کردم. اما چه می شد اگر شخص دیگر انتخابی نداشت؟ چه می شد اگر شما تنها فردی بودید که مشكل را درك می کردید؟ چه می شد اگر ان شخص حتی يك ادم نبود؟. این خیلی پیچیده بود. اریل گفت:

"اون باید خودش به تنهایی انجامش بده"

من برگ درخت نخل را به پرنده پیچاندم و از نگاه کردن به استین اجتناب کردم. موضوع این بود که فکر نمی کردم او واقعا به کمک من نیاز داشته باشد.... هیچ کاری نبود که بتوانم برایش انجام بدهم. او فقط دیگر نمی خواست به تنهایی رازش را تحمل کند. او نمی خواست تنها باشد . به سمتش و او نگاه کردم. داشت پرنده مصنوعی اش را با علف می ساخت و انرا تبدیل به چیزی زیبا و هنری می کرد..... و من بیشتر از قبل در درونم احساس درد کردم.



صدای آقای وینترز بلند تر از تمام جمعیت حاضر در ورزشگاه به گوش رسید و جمعیت با شنیدن حرفش وحشی شدند:

"به شب استعدادهای کمپ کرسکنت خوش اومدین"

خوب آنها به اندازه يك عضو کمپ که شب دیگر از غذایی بد رنج می برد وحشی شده بودند. او ادامه داد:

ما برنامه های عالی ای داریم. آتیش بازی و رقص نوریه نقد ادبی درباره مدیرها... هه هه نمی تونم بیشتر از این براش صبر کنم. همینطور شعر خوانی و خیلی چیزهای دیگه. پس بیاین شروع کنیم"

همه دوباره تشویق کردند. داشتم می مردم تا اریل را روی صحنه ببینم. ان وقت آقای وینترز گفت:

" خيله خوب رفقا. اولین برنامه مون به اهنگ از سینتیا کرامبه"

تشویقها متوقف شد. سینتیا به همراه گیتارش به سمت صحنه رفت و بعد از بالا رفتن از پله ها پشت میکروفون قرار گرفت. سالن با صدای عجیبی که کمی شبیه به اهنگی از کریستینا آگیلیرا بود پر شد. جنا که کنار من نشسته بود پرسید:

"پسر تو کجاست؟ اوه اوپس... اون تو رو ول کرده یا چیزی شبیه به اون؟"

نگاهی به او انداختم که او کاملا لایقش بود. گفتم:

"تو هم به بدی چارلز هستی. شاید شما دوتا باید با هم برین بیرون"

"راستشو بخوای اون یه جورایی دوست داشتتیه"

به خودم زحمت اینکه نقصهای این تنوری را بیان کنم ندادم چون در ان لحظه چارلز روی صندلی در سمت دیگرم نشست. حال بدم بدتر شد. او خیالی معمولی گفت:

"هی.."

روی صحنه سینتیا به خاطر اینکه بچه ها به خاطر نواختن ان صدای بوم بوم تشویقش نکرده بودند اخم کرده بود و نگاه طوفانی اش را به همه می انداخت. آقای وینترز مودبانه دست زد و گفت:

"برنامه بعدی اجرایی از دلیر و دیوه"

چراغهای روی صحنه روشن شد و طراحی و رنگ امیزی پشتش را روشن کرد. دوباره به خاطر رنگهای روشن و سبک امپرسیونیستی نقاشی هنری استین حیرت کرده بودم. جمعیت هم همینطور چون همگی ساکت بودند. پرایس وارد صحنه شد. او لباسی از پوست و پشم گوسفند پوشیده بود تا شبیه به دیو شود و صورنش را با ریشها و يك بینی نازک و دراز گریم کرده بود. زمزمه ای بین حضار پیچید. اگر چه لباس به نظر مسخره بود اما به گونه ای با نمک هم بود. پرایس صدا کرد:

"کی اونجاست؟"

اریل از سمت چپ صحنه وارد شد. يك دست لباس دهقانی با دامن قرمز پوشیده بود و سبدي هم در دست داشت:

"بل هستم. مهمونتون. شما کجا مخفی شدین؟"

پرایس با غرشی گفت:





" نزدیکتر نشو. نیازی نیست به خاطر تخمین ثروت قلعه ام قیافو ببینی "

او طوری قوز کرده بود گویی مخفی شده است. اریل گفت:

"این مسخره است. خودتو نشون بده. پدرم گفت تو یه دیوی اما... اون باید.... حسابی مبالغه کرده باشه"

پرایس نگاه با مزه ای به اریل انداخت و من فهمیدم او دیالوگش را فراموش کرده است. او از تاریکی بیرون آمده و قدم به نور گذاشت. اریل نفسش را حبس کرد:

"تو اصلا یه انسان نیستی. تو یه دیو پشمالویی"

" واقعیت داشت من یه دیو پشمالوئم. من نفرین شدم. باید همینطوری بمونم تا موقعی که عشق واقعیمو پیدا کنم"

چند تایی خنده ریز از جانب جمعیت شنیده شد. پرایس اخم کرد و گفت:

" تو باید برای دو هفته اینجا بمونی. فقط اون وقته که ازادی تا پیش خانوادهت برگردی. می دونم مثل بقیه مردهایی که می خوان دستت رو بگیرن نیستم اما شاید یه وقتی بتونی عاشقم بشی"

صدای پرایس به نظر بسیار گناهکارانه می امد و جمعیت دست از خندیدن برداشتند. اریل که داشت دیالوگهای اصلی اش را به یاد می آورد گفت:

"این چطور ممکنه؟ تو منو می ترسونی. من هیچ وقت عاشقت نمیشم"

تکان خوردم. دلبر و دیو واقعا ایده بدی بود. استین حق داشت که بی خیال نمایش شده بود. آخرین چیزی که لازم داشت این بود که به او ی یاد اوری شود چقدر با دیگران فرق داشت. اما من بل نبودم مگر نه؟ منظورم این است که از اینکه در اطراف استین باشم نترسیده بودم. من به او اهمیت می دادم مهم نبود به چه شکلی در بیاید درست است؟

صحنه دوم تمام شده بود که از انجا بیرون زدم. باید او را پیدا می کردم. می خواستم تمام ان زمانی که باقی مانده بود را با او باشم تا با آخرین تلاش خودمان سرم را به دست اوریم. نمی خواستم بدون او در کمپ باشم. و کاملا مطمئن بودم اگر هر دو پایتان در اب باشد به افتادن در اب شیرجه نمی گویند. نور ماه تقریبا مامل مثل نور افکنی روی کمپ سایه انداخته بود و همه چیز را با نور نقره ای و ابی خود روشن کرده و سایه ها را بلند تر کرده بود. نور و تاریکی. انها کنار یکدیگر بودند. حتی وقتی مسئله دیدن يك دخت با ظاهری ترسناك باشد. و شاید مردم هم همینطوری بودند. فقط اینکه گاهی سایه ها به نظر بیشتر از ان عمیق قودند که نور به انها غلبه کند. بعد از گشتن کابین. زمین والیبال و کوچه پشت اشپزخانه استین را نشسته روی يك تنه درخت نزدیک درمانگاه یافتم. همانطور که نزدیک می شدم او نگاهش را بالا گرفت:

"تئاتر اون تازه کارها چطور بود؟"

به او لبخندی زدم:

"وحشیانه"

او ایستاد و مرا نزدیکتر کشید تا کنار او بنشینم و گفت:

"بی ادبیمو ببخش. دلم نمی خواست تموم شب استعدادها رو به تنهایی زجر بکشی. تصمیم گرفتم آخرین نگاه رو هم به دفتر وینترز بندازم. به تنه درخت تکیه دادم و انگشتانم را درون علفهای طرافم گره کردم:

"چیز زیادی از دست ندادی. صادقانه بگم بدون خوندن او از چالا برای نمایش شب چندان خوب نیست"





او به شوخی بی مزه من نخندید. پرسیدم:

"شانس زیادی با دفتر آقای وینترز نداری هان؟"

او سرش را تکان داد و دستهایش را درون جیبهای سونی شرت سیاهش فرو کرد. وقتی حرف زد درد درون صدایش مشخص بود:

"واضحه که من نمی تونم اینجا بمونم. باید برم"

به نرمی گفتم:

"من نمی خوام که تو بری"

"چرا؟"

"میخوای مجبورم کنی بگمش؟"

در حالی درخشش کوچکی درون چشمانش بود گفت:

"همه جوره !"

"من یه جورایی. می دونی که.... دوستت دارم"

"من هم به تو علاقه دارم"

او به من نزدیکتر شد. سانتیمترهای فاصله بین ما به میلیمتر تبدیل شد تا اینکه او..... با واکنشی از روی ترس عقب کشیدم. لبهایم از آن تقریبا بوسه در حال سوختن بود. استین اخم کرد و گفت:

"من گازت نمی گیرم. بهم اعتماد کن"

این ضربه ای با قدرت بیش از حد به من زد. من می خواستم او را ببوسم اما نمی توانستم. استین خطرناک بود و نه فقط به خاطر قضیه حیوانی اش. اگر به او اجازه می دادم تا مرا دوست داشته باشد. تا مرا ببوسد چه کسی می دانست چه کار احمقانه ای برایش انجام می دادم؟ خطری را قبول می کردم که مرا درون دردسر بیشتری می انداخت وقتی تمام کاری که باید می کردم گذراندم و قتم در کمپ کرسکنت و دور بودن از دردسر بود. و من به سختی با تمام این جریانات آمدن به درون تاریکی به آن نقشه چسبیده بودم. این اصلا خوب نبود. همانطور که صورتم را درون سایه ها می بردم تا او نتواند احساساتم را از درون صورتم بخواند گفتم:

"من بهت اعتماد دارم"

"این دیگه کاملا مزخرفه. من با زندگیم. رازم بهت اعتماد دارم. چرا تو بهم اعتماد نمی کنی؟"

نگاهش محکم به نگاه من خیره شد و دوباره در درونم احساس ضعف کردم. وضعی که در برابر پسرانی با لبخند جذاب که می خواستند مرا به راه اشتباه هدایت کنند در حالی که وانمود می کردند راه درستی است داشتم. گفتم:

"اخیرا تعداد زیادی از این بهم اعتماد کن ها توی زندگیم داشتم. من به تو اعتماد ندارم. به هیچ کس اعتماد ندارم. من حتی به خودم اعتماد ندارم"

او.ه. این یکی حرف عجیبی بود. نمی دانم این یکی چطور گفته شده بود اما در اعماق درونم می دانستم حقیقت دارد. استین گفت:

"بعضی وقتها باید یکم بی اعتمادی داشته باشی. این چیزیه که زندگی هست. یک سری از بی اعتمادی"





"من از اونها نمی ترسم"

"اما تو از اینکه منو ببوسی می ترسی"

دستش را به سمت دستم دراز کرد:

"زندگی کوتاه تر از اونه که از اعتماد کردن به کسایی که دربارت اهمیت میدن بترسی"

من هنوز می ترسیدم. جیلین مونتر روز هنوز در پس ذهنم بود. ایا استین تمامی حقیقت را به من گفته بود؟ هیچ راهی برای فهمیدنش نداشتم. همانطور که او بازویش را دورم گره می کرد و مرا به خودش نزدیک می کرد اشفتگی و گرما در درونم پخش می شد. سرم را روی شانه اش گذاشتم. بوی تند پوست و عطر تنش را به مشام کشیدم. او هنوز بویی شبیه به گل ختمی می داد. کاملاً مطمئن بودم هیچ قاتلی بویی شبیه به ان نمی داد. درون گردنش اه کشیدم. او در حالی که بالای پیشانی ام را می بوسید گفت:

"حالا اگه تو یه خون اشام لعنتی بود کارم تموم شده بود"

دوباره اهی کشیدم و لبهایم را به پوستش فشردم. ضربان نبضش را زیر پوستش حس می کردم. دهانم با گرما پر شد. می خواستم او را ببوسم اما این.....

"این ایده خوبی نیست. این ایده بدیه. خیلی بد"

خودم را کنار کشیدم و استین گفت:

"از من فرار نکن. نمی خوام آخرین شیمون با همدیگه اینطوری خراب بشه"

"نیازی نیست که شب اخرمون باشه"

صدای استین نرم شد:

"این آخرین کاریه که برای حفاظت از همه و خودم می تونم انجام بدم. درون جنگل تقریباً انگار توی خونه ام. اونجا بهترین مکان واسه منه"

"اما...."

تقریباً گفته بودم پس من چی؟ در حقیقت داشتم فکر می کردم با حس اینکه استین برای همیشه رفته است زندگی چطور است. به نظر می رسید او این را حس کرده بود چون گفت:

"می تونی همراه تا فنس قدم بزنی. فردا بعد از شام. موقعی که باید سر کلاس هنر و مهارت باشی. دیشب سوراخی رو پیدا کردم که به اندازه کافی بزرگ هست تا بشه ازش رد شد. این آخرین انتخابه اما متاسفانه باید قبولش کنم"


"تو می دونی که من نمی تونم دوباره نجاتت بدم. اگه این بار توی جنگل گم بشی همه چیز با خودته"

او با لبخندی گفت:

"به سختی همیشه گفت تو دفعه قبل منو نجات دادی. نگران نباش. من از چارلز یه نقشه کش رفتم. اون توی بالشش مخفی شده بود. من توی شبا تغییر می کنم اما می تونم در روز بازگردانی بشم و راه برم. زمانی که به نزدیکترین شهر برسم جریان ماه کامل دیگه تموم شده."

"چی همیشه اگه بیان دنبالت بگردن؟"





"اوه من مطمئنم این کار رو می کنم اما خودت که می دونی چطور سعی می کنن چیزها رو این اطراف ساکت نگه دارن. نهایتا سون و وینترز میام. به سختی به تهدید حساب میشه. من بوی اونا که دنبالم میان رو حس می کنم و به یه جهت دیگه میرم. "

در حالی که دوباره ان احساس خلا را داشتم گفتم:

"چه موقعی به شهر می رسی؟ بعدش چیکار می کنی؟"

"توی شهر یه موبایل گیر میارم و به شیمیدان توی لندن زنگ می زنم. مجبورش می کنم برام پول و سرمم رو تهیه کنه در همون زمان توی یه هتل محلی می مونم"

به نظر نقشه وحشتناکی می رسید. او داشت از کمپ فرار می کرد. از من.... می توانستم اشکهایم را حس کنم. استین در حالی که دوباره دستم را می رفت گفت:

"شلبی. اگه چیزها متفاوت بودن. اگه می تونستم بمونم...."

با سردی گفتم:

"می دونم. زندگی مزخرفه"

استین زمزمه کرد:

"یادت نره فردا بیای به ملاقاتم"

"اره"

ایستادم و به تهایی از مسیر پایین رفتم. تنهایی برام چیز جدیدی نبود و می دانستم برای استین هخم نیست. فقط من انتظار نداشتم تا این حد شدید درد داشته باشد.





# فصل یازدهم:

صبح روز بعد وقتی من به گروه دختران ملحق شدم، بیشتر دختران قبلا آنجا بودند و دکتر واندا روی برگه های گوشه میز موقتش خم شده بود، شکی نبود که آماده می شود تا به یک گفتگوی بی نظیر برسد. آریل روی صندلی کناری نشیت و گفت:

«تو صبحونه رو از دست دادی.»

توضیح دادم:

«وقتی بیدار شدم احساس کسالت می کردم.»

بخشی به خاطر این ترک نکرده بودم که نمی خواستم از تخت خواب خارج شوم، نمی خواستم این روز شروع شود چون آخرین روز من با استین بود. در واقع، آخرین صبح با او، زیرا او می بایست بعد از ناهار منتقل شود. چگونه می دانستم که آیا او را می بینم؟ او یک باره در میان جنگل آزاد می شد، او خارج از زندگی من بود، احتمالا برای ابد. این باعث شد که من به طرزی باورنکردنی ناراحت شوم.

«امروز به خونه نامه می نویسین تا هر چیزی رو که تو اردوگاه یاد گرفتین توضیح بدین. می خوام تو خانواده تون کسی رو که کمتر از همه باهانش رابطه برقرار کردین انتخاب کنین تا نامه رو دریافت کنه.»

ناله از اطراف گروه به گوش رسید.

دکتر واندا طوری دستش را بالا برد که انگار نظرات منفی را از خود دور می کند.

«می خوام نامه ها رو جووری بنویسین که انگار فردا می میرین. به اون شخص همه چیزهای رو بگین که همیشه می خواستین بگین.»

من دستم را بالا بردم.

«برای انتخاب اون شخص چطور فکر کنیم؟»

جنا گفت: «کسی رو انتخاب کنین که نمی تونین باهانش حرف بزنین.»

طوری این را گفت که انگار صد بار در صد اردوگاه بچه های لوس آن را تمام کرده است.

«کسی که واقعا لازمه حرفتون رو بشنوه.»

آریل گفت:

«باشه، اگه با هیچ کس تو خانواده حرف نزدیم چی؟»

دکتر واندا خشمگینانه آهی بیرون داد.

«یه عضوی خانواده تون یا کسی رو انتخاب کنین که می خواین باهانش بهتر ارتباط برقرار کنین.»





من دستم را دوباره بالا بردم و گفتم:

«آگه ما...»

دکتر واندا گفت:

«فقط یه نفر رو انتخاب کنین.»

کاملاً خونسردیش را از دست داده بود. او بعد از دیدن چهره های متعجب ما افزود:

«متاسفم. این هفته اردوگاه خیلی سخت بوده. کسی می خواد در مورد احساساتش حرف بزنه؟»

یک دختر بزرگ به نام سو گفت:

«وقتی شما سرمون داد می زنین من احساس ناراحتی می کنم.»

دکتر واندا اخم کرد.

«نه، منظورم این بود که...»

یکی از دختران لاغر و مو بور کابینم به نام کالی گفت:

«احساس می کنم بهم خیانت شده.»

سو شکایت کرد:

«شما واقعا ناراحتم کردین.»

دکتر واندا دستش را میان موهای فر فری سیاهش فرو برد، و کوشید آنها را صاف کند، واضح بود که از نوعی نرم کننده استفاده می کرد که تأثیرات مثبت داشت.

«دخترها، مفتخرم که شما لغات احساسی ای رو که روی اونا کار می کردیم توسعه دادین.»

او نفس عمیقی کشید.

«ممکنه حالا روی نوشتن این نامه ها متمرکز بشیم؟»

بعد از آن همه ساکت شدند و سر کارشان رفتند، نوشتن روی برگه های دفترچه ارزانی که واندا آورده بود. در گوش آریل نجوا کردم:

«ما باید چی بنویسیم؟»

آریل نجوا کرد:

«از کجا باید بدونم؟»

جینا گفت:

«هیس.»

قطرات اشک از روی گونه های لاغر او به پایین می چکیدند.





«سعی می کنم اینجا بنویسم.»

با تعجب به او نگریستم. او از نو گریه را شروع کرده بود، ظرف دو دقیقه ...گفتم:

«برای کی می نویسی؟»

و دوباره به سمت آریل خم شدم. او گفت:

«مادرم. اون با دوست پسر جدیدش، کیپ کنسینگتون توی کوچه پارک زندگی می کنه. اون همون پخمه ایه که تو اون بازی مسخره نشون داده شد. باعث شد الکس تریک جذاب به نظر برسه.»

او شانه بالا انداخت و افزود:

«مادرت رو انتخاب کن. آسون خواهد بود.»

بعد از مکالمه ام با استین در آن شب، عملاً به مادرم می اندیشیدم. تمام مزخرفات درمانی و موضوع گرگینه ها را کنار گذاشتم، این اردوگاه جایی بود که مادرم می بایست عاشقش شود. مادرم حتی وقتی که از شیمی درمانی بیمار بود، با کمک پدرم روی سکوی حیاط پشتیمان می نشست تا غروب خورشید را تماشا کند. او واقعا از مناظر طبیعی خوشش می آمد.

«حالت خوبه؟»

آریل به من خیره شده بود زیرا من به مادرم می اندیشیدم. برای اینکه فقط آریل بتواند بشنود سریع گفتم:

«آره، ام، چیزی که ... مادرم مرده.»

از گفتن مطلب به او حس عجیبی داشتم. من در مجموع انتظار داشتم تا تاسف را در چشمان او ببینم، ولی وقتی آریل به من نگریست فقط مهربانی در چشمانش بود. او گفت:

«ناراحت کننده است. واقعا، واقعا ناراحت کننده است.»

«آره.»

او به آرامی گفت:

«تو باید بهم می گفتی. منظورم اینه، که همه چیزی که در مورد مادر استین شنیدم، اگه می دونستم ...»

کمی لبخند زدم زیرا نمی خواستم نخاله یا هر چیز دیگری به نظر برسم.

«خوبه. واقعا می گم.»

آریل با سر تایید کرد، سپس به برگه اش خیره شد.

«پس، ام، نامادریت چی؟»

«آه، پریسیلا، مشهور به کیک عسلی.»

«در موردش بنویس، ببین.»

او به دکتر واندا که دور دایره از یک دختر سراغ دختر دیگری می رفت اشاره کرد.



«فقط یه نفر رو انتخاب کن.»

«باشه، باشه.»

درست بعد از آن تاریخ را روی برگه ام نوشتم و بعد از آن کتاره کاغذ را خط خطی کردم و وانمود کردم که می نویسم، ولی در واقع به این می اندیشیدم که چگونه به آریل کمک کنم که متوجه ضربه روحی شدیدی از مرگ مادرم بشود. به چند دلیل می اندیشیدم که خوب است او بداند. و همچنین استین بداند. هیچکدامشان من را در ناراحتی غرق نکرده بودند. آریل گفت:

«هنوز می تونی در مورد مادرت بنویسی.»

و به برگه نیمه کامل شده اش نگریست.

«این می تونه به نوعی آرومت کنه، می دونی؟»

«آره، شاید.»

بعد من فهمیدم که او چگونه در مجموع سرحال بود. نامه نوشتن به مادرم، با وجود اینکه او قادر به خواندن آن نبود، بسیار بهتر از نوشتن نامه به پریسیلا بود، کسی که در خانه هرگز با او حرف نمی زد. من مکث کردم، و پاک کن ته مداد را جویدم. این مورد در مورد پریسیلا غلط بود، من بسیار مجبور شده بودم با او حرف بزنم. او کسی بود که صبح از لباسم ایراد می گرفت، خواستار دیدن تکالیف می شد، سرم داد می زد تا موبایلم را خاموش کنم و برای خوردن به اصطلاح شامم پایین بیایم.

اما پدر؟ این جالب بود که بیشتر اوقات او را دور احساس می کنم. اگر او تا دیر وقت در آزمایشگاهش کار نمی کرد در اتاق نشیمن در جلوی شبکه اکتشافات مخصوص (معمولا مارها) خروپف می کرد. اگر من موهام را کوتاه می کردم او به طور واضح متوجه می شد، سعی می کرد دزدکی را برود یا در روز قدیس پادی یک میخ سبزرنگ را جلا می داد. شاید مادر مرده بود، ولی پدر شخصی بود که من در زندگیم از دست داده بودم.

ناگهان مداد در دستم کوچک تر به نظر رسید، یا شاید من آن را محکم گرفته بودم. من نمی دانستم که آیا باید این نامه را به پدرم بدهم، اما من آن را با عبارت "پدر عزیز" شروع کردم.

وقتی دکتر واندا فریاد زد که وقت ناهار است من نگاهی به پایین انداختم و چشمانم تقریبا از حدقه بیرون زدند، من دو صفحه را پر کرده بودم. دو صفحه تمام چیزهایی بود که من می خواستم به او بگویم، چیزهایی که می اندیشیدم او باید بداند، چیزهایی که آرزو می کردم او از من بپرسد. من به هیچ کس نگفته بودم که او برای حرف زدن با من وقت صرف می کند. این را فقط به او می گفتم. وقتی من مادام را پایین گذاشتم دکتر واندا با کف دست به شانه ام ضربه زد.

«بیرون ریختنش احساس خوبی داره، نداره؟»

من نمی خواستم او بیاندهد که واقعا کاری انجام داده که به نوعی کمک کرده، ولی با سر تایید کردم. این کار احساس خوبی می داد. خب، عجیب اما خوب. این کار، مثل این بود، که برای اولین بار حرف می زنی و کسی نیست که جلویم را بگیرد و سوال های احمقانه بپرسد. من آن را طوری نوشته بودم که انگار پدرم با من حرف می زند. شاید اگر من خسته تر بودم این سخت تر بود که با کسی جز مادرم مرده ام حرف بزنم، من نباید این مقدار می نوشتم. واقعا. شاید من حتی نباید قبلا به این اردوگاه احمقانه می آمدم. دکتر واندا پرسید:

«می خوای که این رو پست کنم؟»

سرم را تکان دادم. گفتم:

«ام، منتظرش می مونم.»



و نامه را به شکل مربع کوچکی تا کردم.

«خیلی خوبه.»

دکتر واندا لبخند گرمی تحویل داد و با توده ای از یادداشت ها برای پست شدن به سمت میز تحریرش برگشت.

آریل به من گفت که مادرش یک بار چیز مهمی برای یک مادر را به او گفته است. جلسه مداوای دخترانه: بزرگسالان همیشه همه چیز را درست نمی فهمند. حالا سول من این است، اگر آنها همیشه درست نمی فهمند، ما چگونه می توانیم با کسانی باشیم که همیشه اشتباه می فهمند؟

شاید هر دو گزینه به این منجر می شدند که بیرون بروم تا باهوش تر شوم. ولی اگر شما از اشتباه کردن بترسید، نمی توانید بیاموزید، صحیح؟ شاید برای این بود که من چیزی داشتم که پدرم نداشت. من خطر کرده بودم، و مسلما گند زده بودم. من در آن حوزه به نوعی نترس بودم. حداقل تا وقتی که به اردوگاه برسم بودم. این نتیجه قطعی بود (که مانند رد کانیون) مکیده شوم.

البته این امر در خانه اثر قطعی بود، ولی من به آنها بی توجهی می کردم. من نمی بایست آنها را جدی می گرفتم. فقط به این دلیل باید قوانین را می شکستم. و شروع به اندیشیدن در مورد شجاع نبودن می کردم، این احمقانه بود. منظورم این بود، که پایان هر کدام آنها چه بود؟ جلب کردن توجه پدرم؟ نشان دادن به پرسیلا که من از او نمی ترسم، در زمانی که او نگران نبود من چه می اندیشم؟ چه کار بیهوده ای.

نامه را درون جیبم انداختم و از کلاس وارد روز درخشان تابستانی شدم. مطمئن نبودم که آن نامه را برای پدرم پست کنم، ولی احساس می کردم که انگار چیزی درون من تغییر کرده است. بعد از ناهار زمان گفتن خداحافظ به استین و بازگشتن به برنامه عادی و بی گرگینه زندگی بود، پس من مسیر کابین ها را پیش گرفتم و برگشتم تا چیزی را به جای هنر و صنعت بردارم. در دوراهی، من به سمت جاده کوچکتر چرخیدم که به جایی می رسید که فکر می کردم می توانم استین را ببینم. جاده به سمت درختان همیشه بهار پیچ می خورد، و در فاصله ای از سمت راستم، می توانستم طرح کلی کابین ها را ببینم. من بوی کاج و بوی گرم خاکی درختان را استشمام کردم که غلیظ تر از آن بود که تقلید شده باشد. تابستان بوی خوبی می داد، حتی در اردوگاه بچه های لوس.

هوا گرم بود، پس من زیپ گرم کن ورزشیم را باز کردم و آن را دور کمرم گره زدم. وقتی بیشتر در میان جنگل پیش رفتم، جاده به سمت چپ می پیچید و از بین سرخس ها، بوته های زغال اخته و ردیف های مترکم صنوبرهای کوتاه می گذشت. من به گیاهان برخورد می کردم، پاهای عریانم سهم مناسبی از خراشیدگی دریافت کردند. در آخر جاده تنگ شد، انگار که یک حیوان آن را ساخته باشد. استین بیست یارد دورتر از من ایستاده بود. او گفت:

«عالیه.»

و لبخند پهنی زد. چشمان قهوه ای کهرباییش همیشه گیج کننده به نظر می رسیدند، ولی امروز اجزای جنگل سبز اطرافمان را باز می تاباندند. این امر را به خاطرم سپردم که هرگز او را دوباره نمی بینم. گفتم:

«فکر نمی کنی که باید تو رو ترک کنم؟»


«امیدوارم این کارو نکنی. من مطمئن نیستم.»

من احساس هیجان را در گلویم فرو بردم و گفتم:

«ام، می دونم تو گوشت دوست داری، ولی چند تا پاستیل هست که من از پرایس گرفتم، و چند تا کلوچه نخودی که از شام دیشب ذخیره کردم. فکر می کنم تو باید گرسنه باشی، قبل از تابش ماه.»

استین هدایای من را گرفت، شاد و متعجب به نظر می رسید.





من تکه کاغذی را از جیبم بیرون آوردم و در دست خالی او گذاشتم.

«پس ... این شماره تلفنمه آگه خواستی بهم زنگ بزنی.»

او به صورتم خیره شد، و حرکت نکرد. من نمی توانستم احساسش را از صورتش بخوانم، ولی این مانند ترس و وحشت به نظر می رسید. آه، مرد. من یک احمق به تمام معنا بودم. عنوان مناسبی بود. این راه قدیمی ترین راه برای خداحافظی کردن بود. دادن شماره تلفنم به یک گرگینه؟ کاملاً جنون آمیز بود. اوستین کاغذ کوچک را در دستش مچاله کرد.

«آخر تابستون بهت زنگ می زنم. قول می دم.»

با سر تایید کردم. اکنون حس می کردم یک کودن هستم، به اوستین نیاز داشتم، دوست داشتم فرار کنیم.

«باشه، موفق باشی.»

اوستین گفت:

«صبر کن. این یه خداحافظی شایسته نبود.»

«او موهایش را از صورتش کنار زد.»

«تو، بیا اینجا.»

او مرا از دستام گرفت، و به سمت خود کشید.

باشد، پس شاید من یک کودن یا احمق نبودم. لب پایینم را لیسیدم، آرزو می کردم واقعا لب های نرمی داشتم زیرا قرار بود اوستین من را ببوسد، و خوب ببوسد. به خودم گفتم قراره رضایت بخش باشه چون بوسه خداحافظیه. کاملاً بی خطر. او برای لحظاتی آنجا ایستاد و به من نگریست. او سر انجام گفت:

«متشکرم.»

صدای آهسته غرش مانند و تاکیدش باعث شد این دو کلمه مانند موسیقی به نظر برسد. قلبم در قفسه سینه ام تپ تپ می کرد. خیره شدن به درون چشمان اوستین وحشتناک بود. او چیزی بیشتر از یک پسر بود. همان قدر که زیبا بود، موجودی خطرناک بود. جواب دادم:

«خواهش می کنم. من فقط کاری رو می کنم که دوست دارم به نفر در همون موقعیت برام انجام بده، می دونی؟»

او سرش را نزدیک تر آورد. گرمای نفسش گونه ام را می پوشاند. من دوباره لبانم را لیسیدم و کوشیدم آرام بمانم. و بایستم. احساس ضعف در پاهایم بدتر می شد و تنه درختی در دیدرس نبود که به آن تکیه دهم. من منتظر بوسه بودم و هم زمان از آن می ترسیدم. و اکنون او اینجا بود. اوستین گفت:


«تو زیبایی. هیچ وقت فرصت نداشتم که این رو بهت بگم.»

«او.»

پاهایم کمی سست شدند. علامت غش کردن.

«ام، ممنونم.»





«نه، من ممنونم. برای همه چیز.»

او برای بوسه تغییر مکان داد، اما در نیمه راه لبم متوقف شد. او سرش را بالا آورد، و هوا را بویید. من دوست پسرهایی داشتم که انبوهی از کارهای عجیب را در میان تلاش برای بوسیدن من انجام می دادند. جواب دادن به تلفنشان، دست تکان دادن به دوستشان، حتی گاز زدن به یک چیز برگردویل. اما بوییدن؟ بوی من بود؟ اه، نه. من بدون توجه به او سرم را تکان دادم تا خودم را بوییم. و او بوی خوبی می دادم.

«ام، استین؟»

او به سمت جاده چرخید.

«شلبی، ما باید پنهان بشیم. یه نفر داره می یاد.»

او دوباره هوا را بویید.

«چارلز لعنتی.»

«من از جاده برمی گردم.»

«نه، بهتره اون تو رو نیبئه. دلیلی نداره خودت رو به خطر بندازی.»

اوستین نگران من بود. چه خوب گفتم:

«نکته خوبی.»

«عجله کن، اینجا کلی درخته.»

اوستین من را به سمت پایین جاده هل داد. حلقه متصل نرده بیست یارد دورتر از ما پدیدار شد. حصار مستقل دور یکی از تیرک های نگاهدارنده می پیچید و یک گودال را ایجاد می کرد که به قدر کافی بزرگ بود که اوستین از میان آن بخزد. ولی من می بایست پنهان می شدم. تنها درختانی که من در جلوی حصار می دیدم کوتاه بودند. آنها حتی یک جن خاکی را هم پنهان نمی کردند.

«فکر کنم تو گفتی اینجا کلی درخت بود؟»

اوستین به من اشاره کرد که ساکت باشم.

«اون سریع تر حرکت می کنه. نزدیک تر شدنش رو حس می کنم. من باید برم.»

او به سمت خاکریز برگشت و درون آن رفت گفتم:


«ام، ام.»

و با کمی وحشت به اطراف خیره شدم. گندش یزنند. انتظار داشتم چه کار کنم؟ دویدن؟ من به آن درخت های کوتاه فکر کردم، ولی آنها خیلی کوتاه بودند. استین گفت:

«تو وقتی نداری.»

«باشه. من اونجا پنهان می شم.»





در طرف دیگر حصار چند درخت با بدنه کلفت وجود داشت. من باید شانس را با آنها امتحان می کردم، پس سریع به آن طرف حرکت کردم. استین از میان گودال به من کمک کرد و پوشش را کنار زد، تا آن کاملاً یک تکه به نظر برسد. بعد او به دستم چنگ زد و من را به سمت درختان کشید. استین یک درخت توسکای بزرگ را برگزید، و با انگشت جاده را نشان داد. پاهایمان مانند یک اسب بودند، چارلز به سمت ما می آمد.

«می دونم این بیرون هستین، پرنده های عاشق.»

تنه درخت را بغل کردم، می دانستم بدن اوستین کنار بدن من است، نفسش به گونه ام می خورد. چارلز طعنه زد:

«یک بار تا این بالای حصار اومده بودی، شلبی.»

میان بوته ها حرمت کرد.

«می خوام سرنوشتت بدتر از جیلیان مونتروس باشه؟»

آرواره استین قفل شد. او آماده به نظر می رسید تا بجهد و به چارلز سیلی بزند. نجوا کردم:

«گولش رو نخور.»

«یا اینکه شاید قبلاً اون طرف حصار بودی؟ ازش در رفتی؟ خب، یه حمله تو جنگل می تونه یه قصه خوب بسازه. اگه زنده بمونی، می تونم از تو یه عکس برای جلد روی مجله افشاگری های مشهور برای یه مصاحبه کامل بذارم.»

چارلز به حصار نزدیک تر شد. وقتی یک صدا در میان جنگل بازتاب شد، این گونه به نظر می رسید که او می خواهد برگردد و جانش را به در ببرد. صدایی زنگ دار و فلزی و یک نفر به بوته های انبوه نزدیک شد.

صدای غرش مانند آقای وینترز طنین افکند:

«چارلز، پس سینتیا راست می گفت. اون دیده بود که تو اطراف جاده پرسه می زنی.»

استین گفت:

«لعنتی.»

گفتم:

«هیس.»

نیاز داشتم تا آقای وینترز برود و من بتوانم دزدکی به پایین جاده بروم. اوستین با سر تایید کرد و من را روی تنه درخت به خودش نزدیک تر کرد. وقتی تا ده شمردم آقای وینترز و چارلز با هم جر و بحث کردند و من نفسم را در سینه حبس کردم. آخرین چیزی که ما نیاز داشتیم این بود که آنها ما را ببینند. آقای وینترز گفت:

«اینجا یه شکستگی تو حصاره. اما من نمی تونم کسی جز تو رو ببینم، چارلز. تو چطور می گی که اتفاقی به این شکستگی حصار رسیدی؟ ما کاملاً تو یه ناحیه خارج از مرز هستیم.»

چارلز داد زد:

«بهت گفته بودم. من استین رو از دیشب تعقیب کرده بودم.»







استین تکان خورد. من دستم را روی بازویش گذاشتم تا او را نگاه دارم. هنوز ممکن بود که آنها ما را ببینند. آقای وینترز ادامه داد:

«تو کی در رفتی؟ امروز به روز کار جمعیه. بذار بگم که این دفعه سیب زمینی ها رو برای آشپزی پوست گرفتی؟»

«اما اوستین ...»

«من خوشحال می شم بعدا باهش حرف بزنم تا اون بتونه داستانت رو تکذیب کنه.»

چارلز با صدایی شکست خورده گفت:

«اما حصار.»

آقای وینترز با صدایی سنگین زنگ دار جواب داد:

«مشکلی نیست. می یام درستش می کنم.»

من و استین نگاهی رد و بدل کردیم و بعد به آهستگی از کنار تنه درخت نگریستیم. اه، گندش یزنند. یک جعبه ابزار کنار آقای وینترز روی زمین بود، و او وسیله ای مانند انبردست را بیرون می آورد. من با وحشت نگریستم که او فلز حصار را پیچاند و آن را محکم به هم بست. آقای وینترز گفت:

«هیچ کس از این حفره فرار نمی کنه.»

در حال تلاش ناله کرد.

«بدون سیم برنده، اینه.»

چارلز نالید:

«تو نمی فهمی، احتمالاً خیلی دیر شده.»

«مطمئن باش پسر.»

آقای وینترز تعمیر را تمام کرد و دست چارلز را گرفت و او را که می کوشید در مورد در رفتن از کار آشپزخانه بحث کند با خود برد. وقتی آنها رفتند، ما به سمت حصار دویدیم. گفتیم:

«آه، نه.»

زنجیر را تکان دادم.

استین گفت:

«وحشت نکن.»

استحکام اتصال را بررسی کرد. در این حین، من بالا را بررسی کردم و به این فکر افتادم که چگونه پاهایم را از سیم خاردار بگذرانم.

«شاید من بتونم بالا برم ...»

استین گفت:





«نمی تونی این کارو بکنی، شلبی. حصار محکمه. تو گیر افتادی.»

«آگه منظورت اینه که نابود شدم، درست می گی.»

روی زمین نشستم، و سرم را بین زانوهایم گذاشتم.

«من با یه گرگینه تو جنگل گیر افتادم.»



## فصل سیزدهم:

استین کنار من روی زمین نشست و دستش را دورم روی شانه ام گذاشت:

"نگران نباش یه جور تو رو از بین فنس به داخل بر می گردونیم."

به خاطر لمسش یکه خوردم و به او نگاه کردم. می دانستم نباید از او بترسم اما ترسیده بودم. حالا که وضعیت عوض شده بود نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. او گلویش را صاف کرد و باعث شد بفهمم مدتی است به او خیره شده ام. گفت:

"اگه قراره کاری بکنیم بهتره عجله کنیم. من حساب کرده بودم چهل و پنج دقیقه قبل از اینکه قاطی کنم وقت دارم اما با تو که اینجایی و قتمون از اینم کمتره"

"وقتی من سر و کله ام تو ی کلاس هنر و مهارت اموزی پیدا نشه اریل حسابی می ترسه"

پریدم و روی پاهایم ایستادم دوباره فنسها را تکان دادم. هیچ اتفاقی برای سیمهای در هم پیچیده نیفتاد:

"فنسهای لعنتی"

"درسته. فنسها به درد نمی خورن شلی. دو مایل تا درب ورودی راه باقی مونده. می تونیم سعی کنیم بریم اونجا"

نگاهی واقعا شیطانی به او انداختم:

"درب جلوی؟ تا بتونم خودمو دوباره داخل کنم؟ اگه این کارو بکنم واقعا به گند کشیده میشم. نقشه این بود که باهات خدا حافظی کنم. اینکه قبل از اینکه کسی متوجه بشه رفتم بر گردم. هیچ چیز اون طوری که فکر می کردم پیش نرفت"

استین دستهایش را درون جیبهای شلوار جینش فرو کرد:

"ما نمی تونیم بیشتر از این اینجا ایستیم و با هم حرف بزیم. تو باید تصمیم بگیری. چیکار می کنی؟"

چکار می توانستم بکنم؟ اگر بر می گشتم به دردمس می افتادم. .... وینترز به پریسیلیا زنگ می زد و تابستان من تمام شده بود. اگر همراه استین می ماندم و شانس می اوردم قبل از اینکه شب بشود می توانستم از آنجا خارج بشوم و تلفنی پیدا کنم و.... هیچ چیز.... هیچ چیزی نداشتم. بعد از ان احتمالاً چه کاری انجام می دادم؟ فرار می کردم. کاری نبود که می خواستم برای جلب دوباره اعتماد پدرم انجام بدهم. اهی کشیدم:

"بیا درب جلوی رو امتحان کنیم. شاید بتونم وانمود کنم سرم خورده به سنگ و گیجم یا شاید یه چیزی تو ی همین ایه ها..."


"نقشه خوبیه"

او ایستاد و منتظرانه به من خیره شد: با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:

"خیله خوب راهو نشون بده. تو نقشه داری درسته؟"

"او لبش را جوید و گفت:





"او. راستش نه. فقط یه نقشه دستی از فنس به جاده جنگلی برای سفری که می کردم. من اصلشو به تخت خواب چارلز برگردوندم. جلوی بدگمانی و همه اینا رو گرفتم... و اول از همه من باید برش می گردوندم"

مشتی به شانه استین کوبیدم:

"آخ.... این برای چی بود؟"

"تو نقشه اصلی رو پشت سر گذاشتی؟ تو دیگه چجور فراری هستی؟"

او شانه اش را مالید و گفت:

"من نقشه ای برای اینکه دوباره برگردم و تو رو برگردونم نداشتم"

"خوب فکرمیکنی دروازه از کدوم سمت؟"

"فکر کنم از این سمت"

برای من به نظر می رسید که او تصادفی جهتی را انتخاب کرده. در مقابل تمایلم به وحشت مقاومت کردم. همراه استین وارد درختان شدم. خط فنس را در دیدرسم نگه می داشتم. بر اساس خورشید داشتیم تقریبا به سمت شمال می رفتیم. اما ساعت 2 بود پس گفتنش سخت بود. زمانی که خورشید غروب می کرد بهتر می توانستم بگویم. او.....صبر کن غروب خورشید؟ به شدت امیدوارم قبل از آن دروازه را پیدا کنم. خیلی عادی پرسیدم:

"اوم..... چه موقعی ماه طلوع می کنه؟"

استین صدای غرشی از خود در آورد. احتمالا فکر می کرد این کار خنده دار است:

"تو اصلا به نظر خوشمزه نمیای"

فقط نگاهت به خودت باشه"

امیدوار بودم این را با لحنی مطمئن گفته باشم. و همینطور در حالی که يك چشمم به روی خط فنسها بود چشم دیگرم را روی استین نگه می داشتم. که انجامش بدون اینکه به سرعت سرم را بچرخانم واقعا سخت بود. طوری که انگار گفتنش کمکی می کند گفتم:

"این خوب نیست"

جلوی ما يك دره عمیق و باریک قرار داشت. بوته ها سرخس ها و مجموعه ای از تنه های افتاده و شاخه های نوك تیز رود کوچکی را که از آن عبور می کرد پوشانده بودند. به نظر نمی رسید هیچ راهی برای دور زدنش باشد و من مطمئنا قصد نداشتم به خاطر رد شدن از آنجا از روی يك تنه نیمه پوسیده درخت عبور کنم. استین گفت:

"نگران نباش"

با توجه به ساعت او ما برای سه ساعت بود که داشتیم راه می رفتیم. دروازه و یا جاده ظاهر نشده بودند اما استین به نوعی عمل می کرد گویا می داند که باید از کدام سمت برود. این کار داشت قدیمی می شد. استین در حالی که موهایش را لمس می کرد گفت:

"هووم. این توی نقشه نبود. ما باید یه جایی اشتباهی پیچیده باشیم."

"پیچ اشتباهی؟ رفیق. من باید به دروازه برسم! هیچ کس اون داستان ضربه به سر رو باور نمی کنه آگه من الان اونجا نرسم! منظورم اینه اونا به زودی میان اینجا همراه با سگهای شکاری یا چیزی مثل اون.... من حتما به رد کانپون فرستاده میشم"



"رد کانیون؟"

جهنمی ترین بین کمپهای تربیتی. نا مادری جادوگرم لحظه ای که باد این خیرا رو بهش برسونه منو به اونجا میفرسته"

"تو داشتی سعی می کردی به من کمک کنی. تو سعی نمی کردی فرار کنی. اون حتما....."

"نه. با اون همیشه استدلال کرد. اون زن یه رگ کوچیک استدلال هم توی اون بدن لاغر مسخره اش نداره"

استین به من اخم کرد و گفت:

"میخوام اینو بگم که اون حتما به داستان از دیدگاه تو گوش میده. اینو یادت باشه من اینجا دشمنت نیستم"

با بی قراری انجا ایستادم :

"اون به من گوش نخواهد کرد. هیچ کس هیچ وقت نکرده"

حالت استین نرم تر شد: او کوله اش را از روی شانه اش پایین آورد و روی نزدیکترین کنده نشست:

"متاسفم که تو رو وارد این قضیه کردم"

خودم را کنار او رها کردم:

"استین تو منو به زور از بین فنس رد نکردی. این کاملا ایده احمقانه خودم بود"

"خوب آگه من..."

"این کاملا تقصیر خودم بود."

چشمانم را بستم و سعی کردم استراحت کنم. سعی کردم فراموش کنم هیچ سرنخی از اینکه بعدش باید چکار کنیم نداشتیم. بعد از مدتی صدای چرخش ابی که در نزدیکی مان جریان داشت مرا تشنه کرد:

"می توئم یکم اب بخورم؟"

"حتما"

استین دستش را درون کوله اش فرو کرد و بعد با ناله گفت:

"بطری اب شلبی. تو درش رو بعد از آخرین باری که اب خوردی نبستی"

"من این کارو کردم"

"ظاهرا این کارو کاملا درست انجام ندادی"

او بطری را بالا گرفت تا بتوانم قطرات ابی که از گوشه اش می چکید را ببینم:

"اوه عالی شد. شك دارم که فیلترهای تصفیه اب یدکی با خودت آورده باشی. ما اینجا از تشنگی می میریم...."

صبر کن. این فقط اولشه"

او نقشه اش را از کیفش بیرون کشید قطرات سیاهی از ان به سمت پایین می چکیدند. نالیدم:





"نه . هیچ وقت درباره جوهر ضد اب چیزی شنیدی؟"

چشمان استین باریک شد:

"میشه گفت به سختی انتظار اینو داشتم که یه نفر یه بطری نیمه بسته رو بزاره توی کوله پشتی"

صورتتم داغ شد. توضیح دادم:

"اون باز نبود. منظورم اینه فکر می کردم بسته است"

"من که میگم نیمه بسته بوده"

او کتاب را با احتیاط پایین و روی سرخسها گذاشته و صفحاتش را باز کرد. اب به خوبی خسارتش را وارد کرده بود. صفحه ای بعد از صفحه دیگر با تصاویر پرنده های زیبا پر شده بود. زیبا ترین پرنده های از شکل افتاده ای که در عمرم دیده بودم:

"استین اونا فوقالعاده اند"

استین شانه ای بالا انداخت اما در همان لحظه به نظر خوشحال شده بود:

"حتی با وجود دارو بیشتر شبهای قبل از ماه کامل رو نمی تونم بخوابم. زیر نور شمع نقاشی می کم تا زمان رو بگذرونم. خوشبختانه سوین شمعها و اون یه جفت اضافی که توی کفشهام مخفی کرده بودم رو پیدا نکرده"

به نقشه اشاره کردم و گفتم:

"اوه لعنت. نقشه است؟"

استین اهی کشید و صفحه ای از پشت کتاب را جدا کرد. اب تنها گوشه کوچکی از آن را خیس کرده بود البته به طور واضحی در همان قسمتی نفوذ کرده بود که ما در آن بودیم. گفتم:

"خوب اینجا هیچ دره ای نیست. حتی با وجود اون لکه ها می تونم اینو ببینم"

"اره. من که میگم ما کم شدیم. "

"نمی تونی..... می دونی که از نیروهای گرگیت استفاده کنی؟ می دونی که راه رسیدن به کمپ یا یه جمعیت رو بو کنی؟"

حس های من کمک می کنن اما اونا اینطوری کار نمی کنن. آگه من کسی رو تعقیب کنم. بوی اون رو دنبال می کنم. اما من به یه بوی مرجع احتیاج دارم. یه نقطه شروع. سعی در به یاد آوردن بود تاثیر گزار نیست"

"و تو هیچ وقت بوی شهری که داریم میریم رو حس نکردی پس نمی تونی اون بو بکشی. "

استین با صدایی کمی متفکرانه گفت:

"جایی که ما میریم؟ تو با من میای؟"

"اوف..... آگه من نتونم کمپ رو پیدا کنم پس باید به سمت شهر برم"

او اه عمیقی کشید و گفت:

"این کلا یه مشکل جدیدی رو ارائه می کنه مگه نه؟"





"چیه؟ من تموم این راه رو با تو اومدم و حالا تو نمی خوای همراهت به شهر برم؟"

استین تکه ای پوست درخت را از روی زانوی شلوارش برداشت :

"قضیه این نیست"

در حالی که هر لحظه خشمگین تر می شدم گفتم:

"پس چیه؟"

"قضیه فقط اینه که...."

"اوه لعنت.... تو نگرانی که تبدیل به گرگ بشی و به من حمله کنی!"

"نه"

استین اه بلندی کشید و گفت:

"راستش من بیشتر از همه چیز نگران اینم که تو رو بترسونم"

او دهانش را باز کرد و به دندانهایش اشاره کرد. دندانهای نیشش به نظر وحشیانه تر و بزرگتر می رسیدند. با دیدنش نفسم را حبس کردم. نمی دانستم چه بگویم. او دهانش را بست و به نظر شرم زده می رسید:

"برای بعضی از ما این مقدمه ای برای تغییر در حضور ماهه. بقیه تغییر به سرعت اتفاق میوفته"

در حالی که ارزو می کردم صدایم مطمئن به نظر برسد گفتم:

"من وحشتزده نمی شم"

"تو در این باره نمی دونی"

"و هی. حد اقل ما مجبور نشدیم برگردیم به کمپ و همراه دکتر واندا اون پرند های برگ نخلی مسخره رو بسوزونیم"

او توانست لبخند کوچکی بزند:

"تو با من نمیای شلیبی"

"ببین. ما یه پرنده درختی پیدا می کنیم. یه چیزی که واقعا سزاوار یه مرگ وحشتناکه. تو یکم غذا می خوری و همه چیز به دوره طلاییش بر می گرده"

سی کردم بخندم اما صدایم به نظر هیستریک می آمد. احساس بدی به خاطر درست کردن ان جوکها داشتم. و نگاه جدی استین باعث می شد بفهمم تا نگاه به نیمه روشن قضیه باعث نمی شد تا وقتی که با گرگ گرسنه صورت به صورت می شوم نجات پیدا کنم. چند ساعت بعد اشعه های قرمز و نارنجی غروب خورشید درختان اطراف ما را روشن کردند. چیز زیبایی بود البته به جز ماه سفید متمایل به ابی که از سمت دیگر افق با حالت روح واری در حال طلوع بود. ما داشتیم در جهتی کاملا تصادفی پیشروی می کردیم و بردباری من تقریبا به طور کامل ناپدید شده بود. من خسته گرسنه و نگران بودم. برای بار یک میلیونوم ایستادیم تا استین بتواند نگاهی به نقشه بیندازد. این بار او با لبخندی به بالا نگاه کرد:

"اون باید همون تپه باشه. تو باید بتونی ورودی کمپ رو اون طرفش پیدا کنی"





دستانم را به هم کوبیدم. :

"چه خوب. مطمئنی؟"

"اره. با توجه به چیزی که از نقشه ام باقی مونده زیاد دور نیست."

او دستش را میان موهایش برد و آنها را به پشت گوشش هل داد. موهایش در نور غروب خورشید برق می زدند و باعث می شدند به یا زمانی بیفتم که او را در کنار رودخانه دیده بودم. بخشی از طبیعتی بود که در اطرافم وجود داشت. چقدر فکر درست بود.... او واقعا بیشتر از جذاب بود. او زیبا بود. استین گفت:

"چی رو صورتمه؟ یه پشه؟"

او کف دستش را به گونه اش زد. لبخندی زد و گفت:

"نه نه. من فقط اوم... درباره اولین روز فکر می کردم"

"منظورت هفته پیشه؟"

سعی کردم بدون اینکه خودم را در ان چشمان کهربایی که در حال حاضر به رنگ آسمان بود گم کنم رویش تمرکز کنم:

"به نظر مدتها پیش بود مگه نه؟"

او سری تکان داد و به نحوی ما اینجا بودیم. خیره در چشمان یکدیگر. من احساس خنده داری درون شکم داشتم. نه از ان نوعی که وقتی کاملا نا امید یا همچین چیزی اتفاق می افتد بلکه همان نوعی که وقتی شما در يك اسانسور که به سرعت پایین می آید هستید دارید. استین گلوش را صاف کرد و بعد با نگرانی گفت:

"به نظر مدت طولانی ای میومد"

مژه هایش برای لحظاتی پرش پیدا کرد و من به یاد چیزی افتادم که کار فنس به من گفته بود..... اینکه من زیبا هستم. من تقریبا باورش کرده بودم. نحوه ای که او به من می نگریست..... او گفت:

"خوب. درسته... وقتشه که بری. تو شمعها و اون یه جفت منو داری. آگه لازمت شد. متاسفم که برات شروع خوبی نبودم. تا موقعی که می تونی با خورشید در سمت چپت راه برو. سرم را تکان دادم و گفتم:

"اوف..... منظورت شماله؟ نگران نباش. من کارم توی جنگل عالیه"

"شکی درش ندارم"

با لبخند ضعیفی گفتم:

"او تو مطمئنی قرار نیست منو تعقیب کنی و روی جنازه خونینم جشن بگیری؟"

"بهم اعتماد کن"

اووووه. این کلمات برای چندین بار در ذهنم اگو پیدا کردند. به من اعتماد کن. لایه رویی همه پسرهای شیطانی:

"این واقعا واسه شنل قرمزی خوب به نظر نمی رسه"

استین با لبخند ارامی گفت:







"واسه تو من به نظر شبیه یه گرگ بد بزرگ و گنده ام؟"

"هنوز نه اما به هر حال این بار اینجا هیزم شنی نیست تا نجاتم بده"

او مکثی کرد و بعد گفت:

"تو نمی زاری افراد دیگه نجاتت بدن شلبی. حتی منم می تونم اینو ببینم"

او مرا گیر انداخته بود. ایا این به ان معنی بود که من مثلاً... شجاعم؟ او و آقای وینترز هر دو چیزهایی در این مورد گفته بودند. من همیشه به خودم به شکل یک نترس نگاه می کردم اما به شیوه مسخره ای. می فهمید که؟ شجاعت و نترسی دو چیز کاملاً متفاوتند. شجاعت نترس بودن به دلیلی واقعی است. دستهایم را درون جیبهای سونی شرتم فرو کردم و گفتم:

"نمی خوام تنها بزارمت"

"شلبی واقع بین باش. اینجا جاییه که ما جدا میشیم. مسیرت رو مستقیم از اون راه برو. از اون راه سنگیه که از بین درختای لاغر تا بالای تپه میره. همونطوری که خودت گفتی من خوب خواهم بود"

طوری شانه بالا انداختم که گویی مسئله مهمی نیست اما درمورد او نگران بودم. از ابتدا در مورد او نگران بودم. استین دستانش را دورم حلقه کرد و مرا محکم به خود فشرد. تمامی چرکه های درون من شروع به درخشش کردند. احساس ترس می کردم اما بیشتر از ان احساس امنیت می کردم. چطور می توانستم با کسی که این همه خطرناک بود احساس امنیت کنم؟ چه مرگم شده بود؟ او روی سرم را بوسید:

"باهات در تماس خواهم بود قول میدم. فراموشت نخواهم کرد"

حلقه اش را از دورم شل کرد و بعد با دستش چانه ام را بالا آورد. پس ما چشم در چشم شدیم:

"مستقیم برو به کمپ. حالا. و به پشت سرت هم نگاه نکن"

و این هم از این.... لحظه ای که از ان می ترسیدم و همیشه برایش امیدوار بودم. اولین و احتمالاً آخرین بوسه مان. نگاه غمگینی درون چشمانش نشست. او در حالی که لبهایش را پایین می آورد گفت:

"می دونم که می ترسی پس من فقط..."

و ان وقت به سمت گونه ام تغییر جهت داد. لبهایش گرمای داغ علامت گزاری را داشتند و برای لحظه ای در زانویم احساس سستی کردم. اما بعد حس کردم چیزی گونه ام را می خراشد. یکی از دندانهای تیز استین بود. از او جدا شدم. می دانستم وقت رفتن است.



# فصل چهاردهم:

می بایست در حالی که میل شدیدی داشتیم که به عقب خیره شوم کمی از تپه بالا می رفتم. فقط برای اینکه مطمئن شوم هنگامی که هنوز می توانستم او را از دوردست بشناسم آنجا کنار درخت است. ماه، رنگ پریده تر از حالت نیمه شفاف همیشگی، بالای درختان و نزدیک جایی که ما ایستاده بودیم معلق بود.

ماه کامل و بزرگ بود. آن منظره من را لرزاند. بعد من استین را در نیمه سطح صاف درختان دیدم، او با اشعه های غروب خورشید روشن شده بود و به پهلو چرخیده بود، صورتش به سمت ماه بالا آمده بود. مثل این بود که او بین روز و شب نگاه داشته شده است، بین گرگ و پسری عادی. فکر نمی کردم که او بتواند من را ببیند، اما به هر حال پشت تخته سنگی دولا شدم، و او را تماشا کردم. این احمقانه یا عجیب یا هر چیز دیگری بود، اما من می خواستم تغییر او را ببینم.

آوووووووه. زوزه دره کوچک را لرزاند، آن قدر منعکس شد که من ابتدا مطمئن نبودم از کجا می آید.

آوووووووه. می توانستم بگویم این زوزه از طرف استین می آید زیرا پشتش با تلاش خم شد و بعد بدنش به شکل یک توده روی علف های بلند مجاله شد.

من نفس نفس زدم، نگران مودی که برای او پیش آمده بود شده بودم. حتی حداقل تحریک نشده بودم تا پایین بدم و بررسی کنم. در واقع، تحریک شده بودم تا یک اینچ از کنار تخته سنگ جابجا شوم. انگار که با ایده کاملاً ساکت ماتدن موافق بودم پاهایم انگار که به خواب رفته است احساس سنگینی کرد.

آوووووووه. صدای زوزه ای دیگر، این یکی بلندتر و ترسناک تر بود. جایی که استین افتاده بود همه گیاهان موج شده بودند. جایی از پوستش برق می زد، شاید بازویش. بعد شلوار جین آبی به طرفی حرکت کرد، انگار که پرتاب شده است. زوزه ای دیگر برخاست، و با نوعی واق واق همراه شد.

آه، آه. من خودم را مجبور کردم نفسی را که حبس کرده بودم آزاد کنم. تمام این چیزها واقعی بود. او کاملاً به یک حیوان تغییر کرده بود. زمان رفتن بود اما با وجود منظره عجیبی که می دیدم سخت بود جلویم را با اشک هایم را ببینم.

بعد از آن چیزی قهوه ای از میان علف ها بلند شد. غرغر کردم:

«گندش بزنند.»

چشمانم را مالیدم. گوش ها، گوش های گرگ، بعد یک سر کامل. یک سر گرگ مانند به سمت بالا خیره شده بود. به سمت من قلبم درون سینه ام کوبیده شد، نه به شکلی خوب. استین من را دیده بود. منظورم این بود، که گرگ من را دیده بود، زیرا این چیزی بود که او اکنون بود، و بی صدا روی علف ها راه می رفت. یک گرگ زیبای قهوه ای و سیاه که به اندازه یک سگ دانمارکی بزرگ بود. من چهار و پا جلو رفتم و بعد، کوشیدم برای حفظ جان بدم و بروم، و پاهایم لغزید. در حالی که خودم را وادار به دویدن می کردم، یک بار دیگر به عقب نگریدم.

گرگ رفته بود. به هر حال از دیدرس من رفته بود. ولی نمی توانستم مطمئن باشم که در مسیر بالا آمدن از تپه نیست. من بین درختان شروع به روشن کردن آتش کردم، اهمیت نمی دادم که شب مانند یک پتوی آبی تیره جنگل را پوشانده است.



من واقعا امیدوار بودم که اوستین یک راست از تپه به طرف اردوگاه مدور رفته باشد. وگرنه ... ایدا نمی خواستم به صورت دیگر فکر کنم.

یک شمع نوری بسیار مزخرف و به درد نخور روشن کرد. من قبلا سومین شمع را روشن کرده بودم و حداقل ده موم قابل اشتعال در دستام داشتم تا روشن کنم. از بالای تپه به نظر می آمد که او به سمت اردوگاه رفته است من شمع مذاب را جلوی خودم گذاشتم و شروع به کشیدن آن به درخت همیشه بهار کلفت کردم. من آرام و منطقی باقی مانده بودم ولی وقتی که نسیم چند تا از درختان را به سمت من تکان داد نزدیک بود که یک حمله قلبی داشته باشم.

به خودم گفتم *آروم باش، تو کاملا می تونی این کارو بکنی.* با دست آزادم، گرمکن ورزشیم را دور خودم محکم کردم و راه رفتم، روی جاده مقابل تمرکز کرده بودم. در انتها، شکافی میان درختان بود و من در ابتدای یک جاده طولانی و پیچاپیچ بودم که به پایین تپه می رسید. نور ماه به مسیر می تابید، که مانند لکه ای که به سختی پاک می شود به نظر می رسید. تغییری خوشایند از آشفتگی ای لرزان که به تپه منتهی می شد. ذهنم با خوشحالی اظهار کرد *بیین، تو می تونی این کار رو بکنی. تو نزدیک اونجایی. اطمینانی کمی بیشتر را حس کردم. من در مسیر جلوتر رفتم.*

گررررر ... زوزه آرامی شنیده شد، که با یک نوع صدای جیغ مانند دنبال می شد.

تمام موهای بدنم سیخ شد. اه، گذش بزنند. استین مرا تعقیب می کرد.

به آرامی چرخیدم، تا حدودی از نگرستن می ترسیدم. بوته های پشت سرم کمی تاب می خوردند. ولی نه آن قدر که باعث شود فکر کنم چیزی آنجاست. من با آسودگی نفسی کشیدم، دور خودم چرخیدم و یک گام برداشتم.

آوووووووه.

موهای دوباره سیخ شدند. اوستین؟ منجمد شدم، و به بازتاب صدا که محو می شد گوش کردم. بعد با بی میلی از روی شاناه هایم نگرستم. بوته ها دوباره تاب خوردند، سپس ایستادند.

من دوباره نسیمی را روی گونه ام حس کردم. فقط یک نسیم. کلاه گرمکن ورزشیم را روی سرم کشیدم. بعد، به خودم گفتم *آروم باش،* و به پایین جاده خیره شدم. احتمالا نیم ساعت بعد، به دامنه تپه رسیدم، انتظار داشتم دروازه ای جادویی به سمت اردوگاه مدور بیابم. آن طور که استین گفته بود، آن می بایست درست آنجا باشد. در عوض، من یک دره یافتم.

بهترین کاری که من می توانستم بکنم گذراندن زمان با شمع کوتاه و جریان نور ماه بود، زیر پایم دره جنگل را می شکافت، کاملا همراه با یک نهر آب دیگر. من شروع به پایین کشیدن خودم از سمت سرازیری دره کردم، به ساقه ها و سنگ های بزرگ چنگ می زدم. شاید حدود بیست فوت پایین تر رفته بودم که آن صدا را شنیدم.

گrrrrrrrrrr.

پایم کمی روی توده خاک لرزید. چند فوت پایین تر افتادم.

جیغی تاریکی را شکافت. تقلا کردم که پایین تر بروم، می دانستم که وقت آن نیست که خودم را روی لبه برآمدگی ای که چند لحظه قبل آنجا ایستاده بودم بکشم. در حالی که در مسیر پایین رفتن پیچک های خاردار پایم را می شکافتند، لباس کوتاهی را که پوشیده بودم لعنت کردم. در آخر من روی زمین فرود آمدم، و پاهایم در نهر شلپ شلپ کردند.

زوزه دوباره شنیده شد، و من مورمور شدم. اندیشیدم *گرگینه ها واقعا گرگ نیستن،* و بالا به تپه نگرستم. آنها یک حیوان کاملا جدید بودند. حیوان هایی بسیار ترسناک.





آه، گندش بزنند. من به دنبال چوبی سنگین یا همچنین چیزی گشتم ولی تنها چیزی که یافتم ریشه ای بود که به من کمک می کرد بالا بروم. چرخیدم تا بتوانم او را در دیدرسم نگاه دارم. تا آنجا که می توانستم محکم به ریشه چسبیدم و بعد مانند یک خرچنگ ترسیده از پشتم شروع به بالا رفتن از دره سنگی رفتم.

او شلپ شلپ کنان به آسانی از میان نهر گذشت، و آن صدای هشدارآمیز را دوباره تولید کرد. هنگامی که او به سرایشی رسیده بود من به بالای صخره رسیده بودم. من وحشت زده به میان بوته ها رفتم، قلبم دیوانه وار می تپید. هر لحظه برشته می شدم، و نور ماه شاعرانه نبود.

آوووووووه. زوزه ای از میان دره طنین انداخت.

آیا این آخرین تکه انسانیت او بود که به من می گفت بدوم؟ با کمال میل به توصیه اش عمل کردم. شاخه ها به بازوها و پاهای قبلا خراشیده ام برخورد می کردند، ولی من درختان کلفت را می کشیدم تا به قدری که می توانم از او دور شوم. بالای آنجا در آسمان، قرص کامل ماه، تمام جنگ را به رنگ آبی در آورده بود، و باعث می شد من بهتر ببینم. هنوز نامنظم نفس می کشیدم، روی یک توده گزن های خاردار سقوط کردم، که تماسشان من را به جیغ انداخت.

سپس جیغ دوباره شنیده شد. نمی توانستم بگویم از کدام طرف. تقریبا مثل این بود که از جلوی من است، یا از عقب من. نایستادم تا این را بفهمم. به دویدن ادامه دادم.

وقتی که یک خمیدگی جاده را دور زدم، متوجه حرکتی در پشت سرم شدم. وقتی از روی شامه ام نگریستم، استین را دیدم که میان درختان می جهید. لکه ای مه آلود، او به من نزدیک شده بود.

وقتی او من را گرفت جیغ زدم:

«آهههههه»

اما او به عقب من جهید. با زوزه ای نزدیک موهای مواجم، او به طرف بوته های جلوم رفت. جیغ دوباره شنیده شد. بوته تکان خورد و صدای شکستن و زوزه از آن شنیده شد. یک ثانیه بعد، استین همراه با یک حیوان چهارپای دیگر بیرون پرید. نمی توانستم مطمئن باشم، ولی آن مثل یک گرگ دیگر به نظر نمی آمد. من به زمین افتادم، کاملا تعجب کرده بودم.

حیوان دیگر فریادی بیرون داد. صدایی که من آن را مانند صدایی که وقتی که ما دفعه اول از هم جدا شده بودیم از تپه شنیده بودم، اوستین من رو تعقیب نمی کرده ... اون موجودی رو تعقیب می کرده ... که من رو تعقیب می کرده.


اوستین با یک غرش به حریفش حمله کرد. او یک گربه بزرگ بود، شاید یک یوزپلنگ آمریکایی. آن حیوان هر گهی که بود، شرور بود. او با پنجه های بزرگش به طرف اوستین ضربه ای حواله کرد، که به شانه اش خورد.

اوستین فریاد کشید و به عقب پرید. ناله گربه باعث شد دندان هایم آسیب ببیند، مانند میخی که روی تخته سیاه کشیده شود. موجود به گردن اوستین پنجه کشید، و دوباره به زخم شانه اش حمله کرد ولی اوستین به جنگیدن ادامه داد. او گربه را گاز گرفت، دهانش کف کرده بود. گربه روی دو پای عقبیش بلند شد و بعد با آخرین فریاد، به میان بوته ها پرید. اوستین لحظه ای تلو تلو خورد، بعد روی زمین سقوط کرد. جیغ زدم:

«نه.»

به طرف او هجوم بردم. او نمی توانست بمیرد. او فقط می توانست زنده بماند. اما اوستین حرکت نمی کرد. تکانش دادم زیرا هنوز نمی دانستم او وقتی در شکل گرگی است ممکن است چه کار کند. چند یارد دورتر از اوستین زانو زدم. او زیر نور ماه هنوز نفس می کشید و قفسه سینه اش با الگویی نامنظم بالا و پایین می رفت. ولی زخم شانه اش عمیق به نظر می رسید. خون از آن زخم فوران می کرد.





به نظر می رسید جنگل به اطراف ما محدود می شود. آکر<sup>1</sup>ها و آکرها درختان و بوته ها و خدا می دانست چه چیز دیگری آن بیرون پنهان شده بود. شاید گربه باز می گشت تا هر دوی ما را خلاص کند. او احتمالا دسته ای از دوستان گرسنه اش را می آورد. و مهاجمان از تعدادی که استین می توانست دفع کند بیشتر می بودند. اشک های ناامیدی روی گونه هایم لغزیدند. خودم را وادار کردم که به گرگینه نزدیک تر شوم.

من می توانستم ببینم که او مانند یک دیوانه خونین بود، و من از دست دراز کردن و لمس کردن او می ترسیدم. من از گرگ می ترسیدم. و به این دلیل می ترسیدم که او خونریزی می کرد تا بمیرد و من هرگز دوباره استین را نمی دیدم.

گرگ وقتی که بدن پشمالویش با یک نوع تشنج تکان خورد نالید. قلبم در قفسه سینه ام تکان می خورد. اگر کاری نمی کردم، بعد او واقعا ممکن بود بمیرد. به خودم گفتم عجله کن شلیبی. به کاری بکن، شجاع باش. وقتی لازمه شجاع باش.

من چیزی در مورد گرگ ها نمی دانستم، ولی از کمک های اولیه می دانستم که باید خونریزی را از شانه اش متوقف کنم. کنار او زانو زدم، لبه پیراهنم را کشیدم و از پایین آن یک نوار دراز جدا کردم. با لرزش دستانم پارچه را دراز کردم، می دانستم که باید او را لمس کنم. باید به او اعتماد می کردم ... و به خودم.

گوش های گرگیش بالا رفتند انگار که او می دانست من آنجا هستم، ولی او سرش را تکان نداد. من شانه خون آلودش را فشار دادم. ترق. سرش به سمت من تکان خورد. سوزشی را در بازویم احساس کردم. او بازویم را با دندانش خراشیده بود. گفتم:

«این منم، استین.»

آن نقطه بازویم را کنار کشیدم. بازویم می سوخت، ولی خون نمی ریخت.

«خوبه. می خوام کمکت کنم.»

من تکه پارچه را در دستم فشردم و آن را روی زخم نگاه داشتم.

در این موقع، بدن گرگی استین آسوده به نظر می رسید. او ناله دیگری سر داد، مانند فشار درد، ولی من زخمم را تکان ندادم. من می بایست خونریزی را متوقف می کردم. فقط امیدوار بودم این کار کافی باشد



# فصل پانزدهم:

"شلبی؟"

چشمانم را باز کردم. آسمان بالای سرم با اشعه های طلایی طلوع خورشید رنگین شده بود. برای لحظه ای نمی دانستم کجا هستم. بعد دوباره صدا به گوشم رسید:

"شلبی حالت خوبه؟"

به سرعت به حالت نشسته در امدم. استین کنارم نشسته بود و سونی شرت فرزم نیم تنه اش را پوشانده بود. سینه اش برهنه بود و شانه چپش خاك الود بود. همانطور که دستاتم را به امید گرم کردن دور پاهایم گره می کردم زمزمه کردم:

"امید وار بودم همه اش یه خواب بد بوده باشه"

صبح سردی بود و شورت در زیر باسنم و روی علفها احساس خیس بودن را به من منتقل می کرد. حتی بیشتر از آن من کنار يك پسر تقریبا برهنه نشسته بودم. پسری که چند ساعت پیش يك گرگ بود. گیجی و شرمندگی تنها ستون اصلی احساسی بودند که من داشتم. استین با صدای ضعیفی گفت:

"در مورد رو پوشت متاسفم. من به یه چیزی نیاز داشتم که... اوم. خودمو ببوشونم. "

فهمیدم منظور او سونی شرت من است و گفتم:

"اصلا نگران نباش"

دست از مالیدن پوستم برای گرم کردنش برداشتم و روی استین متمرکز شدم. نگاهم را بین صورت و شانه اش نگاه داشتم. او خون زیادی از دست داده بود. امروز صبح او به نظر رنگ پریده می آمد. دیشب چشمانش روشن و درخشان بود اما امروز تیره و عمیق بودند:

"حالت چطوره؟"

"شونم انگار اتیش گرفته باشه درد می کنه"

او لبخند کوچکی زد و به سختی می توانست تیک عصبی درش را کنترل کند. گفتم:


"چنگ دیشب چی؟ گر به بزرگ ترسناک؟"

او طوری سرش را مالید گویی درد می کند و گفت:

"اره یادم میاد. تموم چیزی که می تونستم بهش فکر کنم این بود که اون میخواد بهت صدمه بزنه. نمی تونستم بزارم این اتفاق بیفته"

"و تو نذاشتی"





لبخند ضعیفی زد:

"اره نداشتم"

"باید بهت اعتماد می کردم. متاسفم"

او شنه ای بالا انداخت و برای لحظاتی از درد اخم کرد و گفت:

"من اعتمادتو به دست آوردم. و صادقانه بگم. بیشتر دخترا بعد از شنیدن چیزی که من به تو گفتم فرار می کنن"

سری تکان دادم و دستم را به سمت شانته اش دراز کردم. همانطور که لباس را از روی شانته اش کنار می کشیدم او شکلکی در آورد. اوف. اصلا خوب به نظر نمی رسید. در حالی که سعی می کردم بانداژ موقتی را به سر جایش بر گردانم گفتم:

"ما باید یه سری کمکهای واقعی پزشکی برات جور کنیم."

استین مصرانه روی پاهایش ایستاد و گفت:

"حس می کنم حالم خوبه"

او کمی تلو تلو خورد و بعد خودش را در برابر من صاف کرد. کمرش را گرفتم و اجازه ندادم بیفتد. او در وضعیت بدتری از آنچه که فکر می کردم بود. استین مرا کنار زد و سعی کرد این بار روی پای خودش بایستد و موفق هم بود:

"من باید به شهر برسم"

"نه ما به کمپ میریم"

استین سری تکان داد و من توانستم حالت درد را در صورتش ببینم:

"شلبی من واقعا اینطوری فکر نمی کنم. چی میشه اگه تو ی کمپ تغییر کنم؟"

"استین تو بدجوری صدمه دیدی و واقعا به یه دکتر نیاز داری"

"اما چی میشه اگه من...."

"بس کن. من نمی زارم بمیری. تو داری بدجوری خونریزی می کنی. این جدیه"

او با ضعف سر تکان داد:

"من می ترسم"

"می دونم. اما باید از شانسمون استفاده کنیم اگه معنای اینه که تو زنده می مونی. من نمی خوام تو رو از دست بدم. نه بعد از..... این همه چیز"

اشکهایم را عقب راندم و روی نگه داشتن استین تمرکز کردم. استین گفت:

"ما نمی تونیم. من نمی تونم بزارم تو....."

به سمتی اشاره کردم و گفتم:







"هنوزم فکر می کنی کمپ از این طرفه؟"

استین سری تکان داد و گفت:

"اما رد کانپون چی میشه؟"

کمک کردم استین روی پاهایش بماند:

"در اون باره نگران نباش"

او دست راستش را دور من انداخت و با هم شروع به رفتن به سمت کمپ کردیم. کمی بعد وقتی فنسها را دیدیم تقریباً با شادی به زانو در امدم. اما من و استین داشتیم در کنار یکدیگر حرکت می کردیم و زانو زدم از شدت شادی غیر قابل قبول بود. با دقت از بین دسته درختچه ها عبور کردیم و در نهایت مانند جوابی که به دعاهایمان داده شود به دروازه رسیدیم.

وقتی که من برای کمک بر سر نگهبان جیغ کشیدم درب الکترونیکی باز شد. من و استین مثل دو بیابان گرد سرگردان وارد کمپ شدیم. ثانیه چند لحظه بعد آقای وینترز با یک ماشین حرکت در زمین گلف کنار ما رسید و گفت:

"شلبی. حالت خوبه؟ او خدا یا استین چه اتفاقی افتاده؟ لباسها کجا هستن؟"

او روی ترمز زد و در حالی که جیغ می کشید تقریباً از ماشین بیرون افتاد. همانطور که به استین کمک می کردم و خودم پشت ماشین می نشستم گفتم:

"ما رو به درمونگاه ببر"

آقای وینترز پدال گاز را فشار داد و ماشین با عژ غژی به راه افتاد. ما با صدای ترمز گوش خراشی رو به روی درب درمانگاه توقف کردیم. استین همانطور که ناله می کرد شانه اش را نگه داشت. و من از صدای عقب بیرون پریدم تا بتوانم در پیاده شدن به او کمک کنم. حس کردم باید این را بلافاصله توضیح بدهم برای همین هم گفتم:

"گوش کن آقای وینترز ما نمی خواستیم فرار کنیم...."

او گفت:

"بعدا. بزار اول به شما بچه ها برسیم بعد حرف می زنیم"

سوین در حالی که به نظر می رسید آماده است تا استین را بغل کرده و تا حد مرگ فشار بدهد گفت:

"این بچه های کمپ منن. او استین"

آقای وینترز گفت:

"سوین برو یکم لباس تمیز برای استین بپوش. سوین شروع به دویدن کرد و من و آقای وینترز هر کدام زیر یکی از بازوهای استین را گرفتیم و کمک کردیم وارد درمانگاه شود. پرستار که یک پیرزن مو بلوند بود با باز شدن درب چرتش پاره شده و چشمانش را باز کرد. با دهانی باز مانده وضعیت را بررسی کرد و گفت:

"چه اتفاقی افتاده؟"

فکر کردم می توانم حقیقت را بگویم. حد اقل بخشی از آن را:





"اون لباسش رو توی حمله یه گریه وحشی از دست داد. اون داشت از من حفاظت می کرد"

استین سرش را به سمت من چرخاند روی لبهایش لبخند ضعیفی بود. آقای وینترز گفت:

"بیا پسر"

ما او را روی تخت گذاشتیم. استین زیر پتوها به طرز وحشیانه اش شروع به لرزیدن کرد. پرستار با دقت تیشرت و باندها را کنار زد:

"وا.. این به نظر خوب نمی رسه"

او درب کمد داروهایش را باز کرد و چیزی از آن بیرون کشید که انرا به بازوی استین تزریق کرد. پرسیدم:

"حالش خوب میشه؟"

"عزیزم بزار کارمو انجام بدم"

او دما سنج را درون دهان استین گذاشت. آقای وینترز بازویم را گرفت و گفت:

"باید بزاری یه نگاهی هم به اون بندازن شلیبی"

"هان؟"

نگاهی به خراش روی بازویم انداختم. احتمالا این یکی از آن صدها خراشی است که در حین تعقیب در بین درختان برداشته بودم:

"در حین راهپیمایی زخمی شدم"

آقای وینترز به صندلی نزدیک میز پرستار اشاره کرد و گفت:

"باید براش یکم پماد و باند استفاده کنیم بشین"

نگاهم را روی استین که پرستار روی او خم شده بود نگه داشتم. او خیلی رنگ پریده بود. پیشانی اش را عرق پوشانده بود. به نظر نمی رسید بتواند تا امشب از درمانگاه خارج شود. گرگ در این وضعیت چه می کرد؟ درمانده و مجروح درون اتاق درمانگاه که قفل هم شده بود. آقای وینترز کنار من نشست و گفت:

"می دونم که نگرانشی"

او اهی کشید و پشت گردنش را خاراند:

"تو به اندازه کافی دوستش داشتی تا همراهش فرار کنی داخل جنگل"

"نه این دلیلی نیست که ما رفتیم توی جنگل. چارلز داشت استین رو اذیت می کرد و تهدیدش می کرد تا پدرش بتونه در موردش توی تایبلود چیزی چاپ کنه"

آقای وینترز دستش را بالا برد و گفت:

"شلیبی ما در موردش می دونیم. بعد از اینکه همه متوجه شدن شما گم شدین چارلز یه پیغامی رو به مسنول رسوندن غذاها داده و بهش قول داده اگه براش یه زنگ بزنه پاداش خوبی می گیره. ظاهرا اون احمق کوچو.... اهوم. منظورم اینه که چارلز سعی داشته با به دست آوردن تیتیر تایبلود راه خودشو به بیرون از اینجا باز کنه"



جلوی خودم را که بگویم احمق گرفتم:

"دیدین!"

"همه خانواده های مشهور می بایست با روزنامه ها سر و کله بزنن"

"شما درک نمی کنین. چارلز می تونست خانواده استین رو نابود کنه"

"چارلز دیگه دردرس درست نمی کنه. امروز صبح فرستادیمش خونه اما هر تهدیدی هم که کرده بود نمی تونه فرار دوتایی تون رو توجیه کنه"

"نه اما استین فرق داره. خانواده بریدیچ فرق دارن"

خدایا. چگونه می توانستم بدون اینکه انرا توضیح بدهم شرح دهم؟ نمی توانستم. او دستش را دور شانه من انداخت و گفت:

"قلبت جای درستی رفته اما یادت باشه قبل از دیگران باید به خودت کمک کنی. باید به خودت برسی"

درون گونه ام را گاز گرفتم و همه ناکامی هایی که به یکباره به من هجوم آورده بود را عقب راندم:

"قراره به رد کانپون فرستاده بشم درست؟"

در این باره مطمئن نیستیم. اول باید با والدینت صحبت کنیم"

حتی با وجود اینکه می دانستم این اتفاق می افتد با این حال با فکر کردن به آن لرزیدم. نمی خواستم دو ماه آینده را در بیابانهای جهنمی سپری کنم. اگر من نتوانسته بودم قوانین بچه گانه کمپ کرسکنت را تحول کنم چگونه می توانستم قوانین سختگیرانه و حتی نظامی را تحمل کنم؟ و استین اینجا به من نیاز داشت.

حتی اگر حالش خوب می بود او هنوز برای دفعه بعد سرمش را نداشت. و به طو حتم حالا آنها بیشتر مراقب او هستند. فکر می کنند او يك فراری است. او در طی مدت اقامت در اردوگاه دو ماه کامل دیگر را می بایست سپری می کرد. اما از آن مهمتر وقتی امشب نور ماه از بین پنجر اتاق درمانگاه به داخل بتابد او چه خواهد کرد؟

استین هنوز در مشکل بزرگی گیر افتاد بود و این تقصیر من بود. اگر من همراه او در بین درختان نبودم او نیازی به اینکه شجاعانه به گربه وحشی حمله کند نداشت. او به شهر می رفت و به شیمیستش زنگ می زد. اگر من انجا نبودم او ازاد تر بود. دستهایم در دو سویم مشت شدند. این کاری بود که من کرده بودم. انتخاب های من. تصمیم من برای رفتن به کنار سیم که ما را در این وضعیت اسفناک قرار داده بود. این نتایج را به بار آورده بود. من کاملاً گند زده بودم و استین داشت بهایش را می پرداخت. امشب او به گرگ تبدیل می شد. امشب دنیا حقیقت را درباره خانواده بریدیچ می فهمید.


سعی کردم چیزی سخت که در گلویم بود را فرو دهم. باید چیزی می بود که بتوانم انجام بدهم. قبل از اینکه مرا به زمینهای شنزار و بایر بفرستند فکر می کردم و خودم را به سرم استین می رساندم که در دفتر آقای وینترز قرار داشت. بینگو.. فکری به نظر رسید. در حالی که خودم را ناراحت نشان می دادم گفتم:

"می تونم به خونه زنگ بزنم؟ تا بهشون بگم چه اتفاقی افتاده. می دونین که. برای اینکه مطمئنشون کنم حالم خوبه"

صورت تیل آقای وینترز روشن تر شد:

"البته. من تا اونجا باهات میام"





به نظر می رسید این مرد در درماتش نوعی پیروزی کسب کرده است. او از روی صندلی اش بالا پرید و به سرعت مرا تا دفترش راهنمایی کرد. همانطور که او در را باز می کرد گفتم:

"من به یکم تنهایی احتیاج دارم. چیزهای زیادی هست که باد به پدرم بگم"

او مکثی کرد و گفت:

"پس من توی راهرو می مونم. اگه بهم نیاز داشتی فقط صدا بزن"

عالی شد. خوب شاید این فاصله برای پیدا کردن سرم استین کافی نمی بود اما حد اقل من در دفتر قفل نشده او بودم. او شماره را گرفت و بعد گوشی را به من داد. پریسیلیا با همان نفس نفس زدن همیشگی اش جواب داد:

"الو؟"

"سلام... او هوم اره"

و انمود کردم در حال صحبت کردن هستم و برای وینترز که داشت از اتاق خارج می شد دست تکان دادم. تا وقتی که او از درب بیرون رفت و انرا تقریبا بست به او لبخند زد. در همین وقت پریسیلیا دانم می گفت:

"کی هستی؟ الان به شماره انداز نگاه می کنم. تو یکی از دوستای شلبی هستی؟ اون رفته به کمپ."

تلفن را محکمتر نگه داشتم:

"این منم"

پریسیلیا مکثی کرد و گفت:

"شلبی؟ این تویی؟"

اقای وینترز سرش را داخل آورد و گفت:

"همه چیز رو به راهه؟"

یک لبخند زورکی به او زدم و گفتم:

"عالیه"

پریسیلیا ور ور کرد:

"شلبی. کجا هستی؟ ما خیلی نگران بودیم"

و اووو... در حقیقت به نظر می رسید او واقعا از اینکه صدای مرا می شنود خوشحال است. این بیشتر از ان عجیب بود که بتوانم با ان کنار بیایم. پس گوشی را پایین گذاشتم. به هر حال کاری داشتم که باید انجام می دادم. برای اینکه اقای وینترز فکر کند در حال صحبت کردن با تلفن هستم با صدای بلندی گفتم:

"اووه. اره. می دونم. همه چی مرتبه"

تمامی کشوهای میز اقای وینترز را امتحان کردم و بعد به سراق کمدی که پیش اتافش بود رفتم. درونش یک جعبه بزرگ بود از همان نوعی که پدرم درون ان وسایل قدیمی دانشکده اش را نگه می داشت. البته مال پدرم قفلی شبیه به این یکی نداشت. پس می بایست



چیز خوبی درونش می بود درست است؟ اما چگونه می بایست بازش کرد؟ منظورم این است که واضح بود که من باید قفل را می شکستم. اما این چیزی مثل سر و صدای بزرگی را تولید می کرد. طبیعتا وینترز سر می رسید پرسیلیا از درون گوشی دانم می گفت:

"شلبی؟ شلبی؟"

و انمود کردم هنوز داشتم با تلفن حرف می زدم و گفتم"

"اره. خوب بزار باهات حرف بزنم"

تقریبا تمام ایده هایم ته کشیده بود که يك واکی تاکی را روی میز دیدم. بینگو... دکمه اش را زدم و در حالی که دماغم را فشار می دادم تا صدایم مانند سینتیا به نظر برسد گفتم:

"سوین؟ جواب بده سوین؟"

او پاسخ داد:

"بله منم"

"یه تصادف برای ماشین زمین گلف نزدیک دروازه افتاده. هر چه سریع تر وینترز رو ببر اونجا"

دکمه خاموش را زدم و دوباره واکی تاکی را سر جایش قرار دادم. محض احتیاط که آقای وینترز بخواهد مرا بررسی کند گوشی را برداشتم. پرسیلیا هنوز داشت جیغ می زد گفتم:

"اون... اهه؟"

يك ثانی هم نگذشته بود که صدای سوین را شنیدم که بر سر آقای وینترز فریاد می کشید:

"تو... زودتر بیا. اتیش"

"آقای وینترز سرش را اطراف چرخاند و به من گفت:

"بر می گردم. همینجا بمون"

سری تکان دادم و انمود کردم نوجوانی هستم که کاملا مجذوب صحبتهایمان شده ام. به محض اینکه او رفت تلفن را پایین گذاشتم و مجسمه عقاب را از روی میز آقای وینترز برداشتم. با سعی و تلاش جعبه کفاشی را از درون کمد آقای وینترز بیرون کشیدم. کاری که می خواستم انجام دهم میخی بر تابوت حضورم در کمپ کرسکنت بود. اما نجات استین مهم تر بود. نفس عمیقی کشیدم و انتخابم را کردم. بعد از پوزشی کوچک از عقاب با ان به قفل روی درب جعبه ضربه زدم. بنگ. سر مجسمه کنده شده و زیر میز رفت اما قفل تکان نخورد. همانطور که دستم را بلند می کردم تا ضربه دیگری بزنم گفتم:

"پرنده احمق"

بنگ. ضربه دیگری با پرنده زدم که قفل را خم کرد.

بیالا. زوود باش"

با پرنده ضربه دیگری زدم. این بار قفل قدمی باز شد. پرنده بی سر را روی زمین و درست کنار پایم انداختم بعد قفل را کاملا از روی جعبه برداشتم. جلوی جعبه مانند يك شکارچی گنج زانو زدم و انرا باز کردم. این واقعا يك گنج بود.



بسته های شکلات. دوریتوس. سایه چشمهای براق. مجله های جنسی و همه نوع وسیله قاچاقی دیگر انرا پر کرده بود. به اندازه کافی در آن ات و اشغال بود که تقریبا هفت فیل را سیر کند. انجا موبایل هم بود و همینطور من پی دی ای خودم را شناختم. در حالی که با بوی خوش شیرینی و شکلات ها مست شده بودم وسایل را زیر و روی کردم و درست زیر دسته ای از مجله های کمیک چیزی را پیدا کردم که وقتی انرا بالا اوردم همان چیزی بود که استین لازم داشت. من ان ظرف پلاستیکی را همراه پی دی ایم درون شورتم گذاشتم بعد عقاب بی سر را درون جعبه کفش انداختم . درون تلفن فریاد کشیدم:

"باید برم"

بعد تلفن را قطع کرده و شروع به دویدن کردم. قبل از اینکه انها بر گردند فقط يك دقیقه وقت داشتم. همانطور که وارد درمانگاه می شدم فریاد کشیدم:

"کمک... کمک... ماشین زمین گلف نزدیک دروازه تصادف کرده و اتیش گرفته"

"اوه نه"

پرستار جعبه کمکهای اولیه اش را برداشت و از در بیرون دوید. استین درون تختش نالید و به سمتی چرخید. در حالی که گونه اش را لمس می کردم گفتم:

"هی"

پلکهایش تکانی خوردند و بعد باز شدند:

"شلبی؟"

"سلام. برات گیرش اوردم. صدامو میشنوی؟"

ظرف را بیرون اوردم. استین زمزمه کرد:

"تو سرم رو داری؟ چطوری؟"

"زود باش بهم بگو چیکار کنم"

"بریز اینجا"

او دهانش را باز کرد و من سر یکی از درپوشهای کوچک را باز کرده و مایع روشن درونش را درون دان او ریختم. او انرا قورت داد و گفت:

"لطفا یکی دیگه بهم بده"

بعد از نگاهی به سمت در. درب یکی دیگر را باز کردم و محتویاتش را درون دهانش ریختم.:


"اونها به زودی میان. من بقیه داروتو داخل لباسها و کفشی که سوین برات آورده مخفی می کنم باشه"

استین به ارامی سری تکان داد. و خس خس کنان با تبسمی گفت:

"ممنونم"

چشمانش بسته شد و من به سمت کپه لباسها رفتم. همانطور که دنبال کفشهایش می گشتم گفتم:





"اوه یه چیز دیگه... دارم پی دی ای خودم رو هم این تو میزارم. مواظبش باش. به یکی که می تونه کمکت کنه زنگ بزن"

چشماتش دوباره باز شدند:

"شلبی؟"

دوباره به سمت تختش برگشتم تا با او خدا حافظی کنم. او دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد و فشار ضعیفی به ان وارد کرد:

"تو رو فراموش نمی کنم. هیچ وقت"

قلبم درون سینه ام پیچش خنده داری خورد. پسرها همیشه این مزخرفات را درباره تا ابد می گویند اما این بار من باور کردم. حتی اگر استین یک پسر معمولی نبود هنوز هم یکی به حساب می آمد. در حقیقت او بیشتر از به حساب آمدن بود. او بهتر بود.

با نگاه کردن به صورتش و پیشانی عرق کرده و همینطور چشمانی که تلاش می کردند تا باز بمانند فهمیدم چقدر به او اهمیت می دادم. در حقیقت فکر می کردم در وضعیت درست می توانستم عاشقش بشوم. اگر چیزها متفاوت بودند. نفس عمیقی کشیدم در حالی که به ناگهان احساس ناراحتی می کردم که کاملاً غلط بود. من استین را نجات داده بودم و معنایش ان بود که می بایست شجاع باشم: با مطمئن ترین صدایم گفتم:

"تو باید بهتر بشی باشه؟ فقط استراحت کن. الان باید برم"

چشمان کهربایی استین به نظر شیشه ای می آمدند: گفتم:

"بهشون بگو تقصیر منه. من وارد دفتر شدم و سرم رو دزدیدم"

او با تحکم گفت:

"تو نمی تونی تموم تقصیر ها رو گردن بگیری"

"اره می تونم. این بار همش تقصیر منه"

پیشانی اش را بوسیدم:

"حالا اگه منو ببخشی باید برم و یکم اینبات کشی بخورم"

او به من نگاه خنده داری انداخت چون مطمئنا نمی دانست منظورم اینباتهایی است که درون کمد دفتر وینترز قرار دارد. بله. برای اینکه آنها را از کاری که واقعا کردم منحرف کنم باید همه چیز را خراب می کردم و خودم را ابله نشان می دادم.



## فصل شانزدهم:

«تکونش بده، تکونش بده، تکوونش بده.»

گروهبان اسکابول، صورتش سرخ شده بود، مانند کون عنتر، در گوشم فریاد زد، برای نودمین مرتبه در آن مایل.

«شلبی لاک، گوش می کنی؟»

روی پاهایم تاب خوردم، گرمای بعد از ظهر آزارم می داد. اوتا دزرت از آن نوع پیوندهای با سطح خشکیده میدوست به بورلی هیلز نبود. بعد از ده روز در مزارع دره سرخ من کاملاً مطمئن شدم که جهنم وجود دارد. اسکوبال فریاد زد:

«لاک.»

من به جلو تلوتلو خوردم ولی این برای دختر پشت سرم به قدر کافی سریع نبود. اسم او رندی بود، یک دختر لاغر مبتلا به جنون دزدی که تخت خوابش بعد از مال من بود و آن لحظه را برای بولدوزر بودن انتخاب کرد. او گفت:

«برو لاک.»

من را با دستانتش هل داد. روحیه من، یا هر چیزی که بخواهید آن را بنامید، آن قدر پایین بود که حتی برای تی شرتی که دو روز قبل از کیفم دزدیده بود شکایت نکردم. ولی هیچ کس من را هل نداده بود.

«هی.»

من مکث کردم و برگشتم، آماده بودم تا او را یک بار دیگر بدرم. گروهبان اسکوبال دوباره کنار من ظاهر شد.

«مشکلت چیه، لاک؟»

این بار، قطرات کوچک آب دهان، به صورتم پاشید. اه گفتم:

«هیچ چی. مشکلی نیست.»

اسکوبال قدمی نزدیک تر شد، شکمش روی پایم سایه انداخت. اگر این یارو واقعا ارتشی بود، مثل این بود که یک عمر از آن وقت گذشته باشد. او صورت قرمز آبله گونش را جلوی صورتم نگاه داشت و گفت:

«با من بی ادبی نمی کنی، لاک. بیفت و بیست تا شنا برو.»

«ام...»

من به پایین و سنگ ریزه های کنار پایم خیره شدم، جایی که یک عقرب از روی توده سنگ های ناهموار و یک پوست مار چین خورده به سمت بالا می گذشت.

گروهبان فریاد زد:





«شروع کن، شاهزاده خاتوم. اینجا. حالا.»

همه دختران گروه من دویدن را متوقف کردند و با نفرت مطلق به من خیره شدند. انگار که تقصیر من بود که راندی احمق هلم داده بود. به نظر نمی آمد گروهبان همه آنها را مجبور کرده باشد که بیست تا شنا بروند.

اما بعد گروهبان اسکوبال در سوتش دمید و فریاد زد:

«ساکت شو احمق، جوخه بتا. فقط برای همین، همه شما می تونین سی تا برین. همه دخترها با ناله روی زمین دراز کشیدند و شروع به شنا رفتن کردند. بعد از من، ونسا، یک دختر کوتاه و خپل عبوس از اوهایو، در حال نفس نفس زدن هر بار که شکمش به شن ها برخورد می کرد ناسزا می گفت. وقتی که کارمان را تمام کردیم، تقریباً همه عرق می ریختند و به من ناسزا می گفتند. مانند پسرهای بد قیافه عرق می ریختند. تی شرت ها خیس شده بود و موها به هم چسبیده بود. گروهبان فریاد زد:

«ادامه بدین، خوشگلا.»

جلوی یونیفورمش را صاف کرد.

«به دویدن ادامه بدین. بجنین.»

ما روی تپه های شنی با تقلای بیشتر دویدیم، تا اینکه سرانجام کمپ پدیدار شد، کوچک در فاصله ای دور. چادرهای بزرگ سبزی که ما بر پا کرده بودیم در میان ساختمان هایی که به عنوان تالار غذاخوری استفاده می شد به چشم می آمد. خب، سالن آشفتگی. این چیزی بود که آنها به آن می گفتند. دفاتر اداری، و بخش های مشاوره. دور همه اینها مایل ها و مایل ها بیابان احاطه شده با حصار مقاوم برق دار که باعث شده بود کمپ مدور مانند یک خرگوش دانی به نظر برسد.

در کل نمی توانستم آرپل را اینجا مجسم کنم. مواردی معدودی واقعا حقیقت را در مورد این مکان به من می گفتند. او احتمالاً تقریباً از شدت خستگی مرده بود. و او هم این جوش احمقانه را روی بازویش نداشت تا از پس آن برآید. خراشی که به نظر نمی رسید مداوا شود، و هر بار که با نور خورشید، ماسه و یا آب تماس می یافت، که تقریباً همیشه بود، به نظر می رسید بدتر می شود. بهترین خاطره از سفر از میان جنگلی که در گذشته بود، جذاب به نظر نمی رسید.

بیابان زشت هیچ کدام از آن جذابیت ها را نداشت. و حتی ماهی نبود که من بتوانم به آن بنگرم زیرا ما در مرحله ماه نو بودیم، که برای مدتی نورافشانی نمی کرد. تمام منظره بعد از نور خورشید با نورافکن های بزرگ از برج دیدبانی در جلوی دروازه روشن شده بود انگار که ما نوعی مجرم هستیم.

جوخه شروع به دویدن از بالای تپه به سمت اردوگاه کرد، اسکوبال یک نوع آهنگ مانند

«بشمار، یک.»

بعدی و بعدی و بعدی را می خواند. من با تمام زدانی ها به آن طرف می شتافتم. منظورم اردوگاهی ها بود. مشتاق یک دوش سرد بودم، و هر غذای ترسناکی را که به آن شام می گفتند رندی دوباره من را از عقب هل داد. او گفت:

«ببین.»

او به یک خودروی جیب اشاره کرد که در جاده ای که به اردوگاه می رسید از سرعتش می کاست.

«امیدوارم نامه رسون باشه. مادر بزرگم برام به جفت دمپایی جدید می فرسته.»

از روی شانه ام پرسیدم:



«اون دمپایی های صورتی که از ونسا دزدیدی چی شده؟»

رندی صدایی در آورد:

«هاه.»

به جایش برگشت. چند پسر بسته ها را حمل می کردند، ولی من شک داشتم که چیزی برای من باشد. برایم نامه خیلی کم می رسید، مگر کارت پستال هایی از طرف پدر. او نامه من را گرفته بود، آنی را که در طول جلسه دکتر واندا نوشته شده بود. من از آریل خواسته بودم آن را برایم پست کند، و او این کار را می کرد. او دوست خوبی بود، و من فرصت کمی برای خداحافظی کردن داشتم. امیدوار بودم او به طریقی در دسترس باشد.

کارت پستال پدر چیزی بیشتر از "وفتی رسیدی خونه در موردش حرف می زنیم" نمی گفت، "جز دوستت دارم، پدر". فکر می کردم، این نشانه ای برای یک آغاز باشد.

من یک کلمه از استین نشنیده بودم. این آسیب جدی بود. من مطمئن بودم او یادش می ماند من در رد کانیون بودم و حداقل یادش می ماند برایم نامه بنویسد، اما شاید هنوز در حال بهبودی بود. دوست نداشتم بیاندیشم او اکنون که سرم اش را دارد همه چیز را در مورد من فراموش کرده است. فقط خفه شو و برو، شلیبی. از دلسوزی کردن برای خودت دست بکش. گرفتن افسردگی به دلیل موضوعی که نمی توانستم کنترلش کنم نمی توانست مرا در بیابان زنده نگاه دارد.

در حالی که به قدم های سریع ادامه می دادم، از روی شانه ام به رندی و ونسا، که چهره شان سرخ و عرق کرده بود، خیره شدم. آنها می خواستند جواب نامه ها را بدهند و دوش بگیرند و در این مورد که اگر من افتادم بلافاصله لگدمالم کنند نمی اندیشیدند.

ما به طرف اردوگاه پیش رفتیم، و به خاک که مانند مهی قهوه ای اطراف ما می درخشید لگد می زدیم. یک بعد از ظهر تماشایی دیگر در رد کانیون. سرانجام وقتی به خیمه جوخه بتا رسیدیم، بیشتر ما روی تخت خواب های سفربشان ولو شدند. به صورت دمر روی کیسه خواب نامرتبی که به من واگذار شده بود افتادم، و سوسه شدم بودم که چشمانم را ببندم، اما اگر می خواستم دوش بگیرم، باید حوله و دمپایی های حمام را بر می داشتم و به صف می رسیدم. اما شاید یک دقیقه دیگر خواب، یا دو دقیقه... صدای خشن گروهبان سکوت را شکست.

«لاک.»

«هان.»

من غلت زدم.

«چی؟»

او پرخاش کرد:

«این یه بسته هست، شازده خانوم.»

او آن را روی من انداخت و بعد رفت. من آن را در پایین کیسه خوابم به صدا در آوردم. یک جعبه کاغذ پوش بود که قبلا به وسیله دفتر رد کانیون باز شده بود و بعدا به وسیله نوار چسب بسته شده بود. صبر کن. آدرس بازگشت کمپ کرسکنت بود. ولی جرات نمی کردم امدوار باشم که بسته از طرف استین باشد، قلبم کمی تندتر می تپید. با دستم کاغذ قهوه ای را کندم، نمی خواستم آن را حالا بگشایم، فقط از احساس واقعی بودن نامه و درست بودن پیش بینیم لذت می بردم.

«خب؟»



رندی روی گردنم نفس می کشید.

«قرار نیست بازش کنی؟»

گفتم:

«ام، برات مهمه؟»

آن را به سینه ام فشردم.

رندی با آهی نمایشی، یک نسخه احتمالا دزدیده شده مجله مردم را از کیسه خوابش بیرون آورد و با خشم بیرون رفت.

من نوار چسب را کندم و جعبه را باز کردم. زیر روزنامه پاره ای که بالای آن را پر کرده بود، من یک اثر هنری مردم پسند را دیدم. پرنده ساخته شده از برگ خرمایم.

من هرگز فرصتی به دست نیاورده بودم که آن را در آتش بسوزانم، تا حاکی از تولد یک شلبی جدید و قوی تر باشد. ولی این خوب بود. به شکلی حس می کردم این کار را کرده ام. من در میان جنگل و کنار استین این کار را کرده بودم. من خودم را برای نجات او به خطر انداخته بودم. من آن قسمت از خودم را که می خواست از نتیجه منطقی به جایی بین جنگل در شب فرار کند آزاد کرده بودم و در تمام راه چهار بسته شکلات را خورده بودم.

من تصمیم گرفته بودم که باید استین را نجات دهم. و می دانید چیست؟ بهایی که برای این انتخاب های سخت می پردازید بعضی اوقات ارزشش را دارد.

من پرنده بی تقارن را بارها و بارها در دستم چرخاندم، کار هنری نامنظم را بررسی می کردم، بعد من آن را روی کیسه خوابم گذاشتم و یک برگ کاغذ سفید تا شده را از جعبه بیرون آوردم.

شلبی عزیز

موفق باشی. فقط یادت باشه که از دو بال استفاده کنی.

عشق و نور

آقای وینترز

یک دستم را در چشمم فرو کردم. نمی خواستم کسی از افراد جوخه ام احساساتی شدنم را ببیند، زیرا حس می کردم اشک هایم جاری می شوند. آقای وینترز مبتدل بود، شاید، اما او از افرادی بود که درکم می کردند. منظورم این بود، که او از پدرم خواهش کرده بود که به من اجازه دهد در کمپکرسکنت بمانم. ممکن است این خوب باشد، می دانید؟ من خودم را می دیدم که به آقای وینترز چیزی را می گفتم و به نظر نمی رسید این چیز عجیب باشد. او واقعا در مورد من نگران بود. و ظاهرا، او می خواست من موفق باشم.

قلبم پر از احساسات شد، کاغذ را به صورت مستطیل کاملی تا کردم و همراه با پرنده در جعبه گذاشتم. اگر رندی این جعبه را می دزدید، متأسف می شد. ونسا پرسید:

«هی. حالت خوبه، شلبی؟»

«آره، آه. ممنون. خوبم.»

دستانم را از چشم های مرطوبم بیرون آوردم، می کوشیدم تا آن را خشک و عادی کنم.



«مطمئنی؟»

ونسای نگاه شکاکی تحویل داد.

«خب، پس عجله کن، وگرنه دیر می رسیم.»

اندیشیدم که منظور او دوش گرفتن است، و وسایلم را جمع کردم و به دنبال او بیرون رفتم. ولی به سمت جلو، که به جایی می رسید که به آن حمام می گفتند نرفت. در عوض او من را به سمت گروهی از دختران جوخه ام هدایت کرد، که در گوشه تالار غذاخوری می خندیدند.

در جلوی گروه، رندی یک دوربین دوچشمی را به سمت دروازه جلویی گرفته بود. من حتی نمی خواستم بدانم، که او آنها را از کجا آورده است. او گفت:

«ورودی های جدید.»

شیشه ها را پایین آورد تا به ما چشمک بزند.

«داغ هستن.»

او دوربین دوچشمی را به طرف ونسای دراز کرد. ونسای سوت زد.

«اوووه، این یکی تو ژاکت چرمی قشنگه.»

گفتم:

«صبر کن. ژاکت چرمی تو بیابون؟»

به تنها کسی که می دانستم ژاکت چرمی به اردوگاه آوردم اندیشیدم. اما این نمی توانست او باشد. ونسای با خنده ای صمیمانه گفت:

«اگه گرمادگی گرفته باشه من پرستارش می شم.»

ونسای و رندی بیش از پنج بار همدیگر را هل دادند. حتی نمی خواستم امیدوار باشم، اما بقچه لباس هایی را که حمل می کردم انداختم و گفتم:

«دوربین رو بهم بده، رندی.»

«باشه.»

او وقتی آن را به طرفم دراز می کرد اخم کرده بود.

«بگیرش. ولی من روی اون پسر ژاکت چرمی شرط می بندم.»

من دوربین دوچشمی را تا جلوی چشمانم بالا آوردم و دو راهنما را که گروه کوچکی از پسرها را به سمت میدان اصلی راهنمایی می کردند دیدم. پسر موبوری در عقب ژاکتی چرمی را روی شان ااش گذاشته بود. پسر ژاکت چرمی پوش مورد نظر نبود. آه کوتاهی بیرون دادم و دوربین را به سمت دروازه جلویی و جاده صحرایی جابجا کردم جایی که امواج خاکی دون شکل می چرخیدند، همان طور که من امید داشتم.

«کسی رو دیدی که ازش خوشتر اومده؟»



هان؟ من با دوربین به اطراف تاب خوردم، و با تاریکی ای ناگهانی مواجه شدم. تاریکی یک لباس سیاه با زیانه های زرد و قرمز. به آهستگی دوربین را پایین آوردم. و استین را در جلوی خودم یافتم.

خندان و برنزه، او به اندازه روز اولی که در اتوبوس با هم ملاقات کرده بودیم سالم به نظر می رسید. او گفت:

«لیموزین اختصاصی متوقف می شه، ساعت سه.»

و ابروی تیره اش را کج کرد.

«جوخه ات بیرون تو گردشن، باور کنم؟»

گرمای بیابان دور من مرتعش می شد. این یک سراب یا توهم ناشی از گرمزدگی بود. واقعا او آنجا ایستاده بود؟ مرد، نفس کشیدن سخت بود. موفق شدم حرف بزنم:

«تو اینجا چیکار می کنی؟»

قبل از اینکه او بتواند جواب دهد دوربین را درون دستان رندی پرتاب کردم و به تمام دخترها گفتم که گم شوند. آنها پراکنده شدند، قسم می خورم که حتی یک نفر دم برنیاورد، رمزی از سکوت که حداکثر پنج دقیقه طول می کشید.

من به سرعت استین را به سمت محوطه اختصاصی سرهنگ در گوشه ساختمان کشیدم و به میان دستان او پریدم. مثل یک فیلم سینمایی بود. او من را به اطراف چرخاند، با کاکتوس هایی که سرهنگ در محوطه اش می کاشت فاصله کمی داشتم.

وقتی پاهایم به زمین رسیدند گفتم:

«من این رو نمی فهمم.»

او گفت:

«قسم می خورم فراموش نکردم.»

دنیا هنوز می چرخید. نمی دانستم این از شادی است یا به خاطر چرخیدن. ولی این نوع گیجی حس خوبی داشت. پرسیدم:

«حالت خوبه؟ شونه ات چطوره؟ و می دونی، مشکل کوچکت؟»

او سر تکان داد.

«من تصمیم گرفتم به داروساز تلفن کنم. اون بیرون اردوگاه چند تا ارتباط جور کرد و چیزایی نرم روش گذاشت. شونه ام خوب شده.»

لب پایینم را گاز گرفتم.


«خوبه ... اما اگه اونا بیرون خوب شدن و هر چیزی، پس تو اینجا چی کار می کنی؟»

استین گفت:

«آه، همه این سوالات.»

چشمان کهرباییش می درخشیدند، انگار که او می اندیشید اینها جالب است.





«یارو، تو نفهمیدی. اینجا ترسناکه. واقعا ترسناک»

من به سمت به اصطلاح واحه کلنل اشاره کردم، جایی که تنها موجود زنده کنار کاکتوس ها قارچ هایی سمی بودند که خودشان را روی سنگ های بزرگتر در معرض آفتاب قرار می دادند.

«منظورم اینه که، نمی تونی تنها فرار کنی. اونا چه فکری کردن که تو رو اینجا فرستادن؟»

«شلبی، آرام باش. این ایده من بود. من درخواست کردم که پیام اینجا.»

دهانم باز ماند.

«دیوونه ای؟»

او جواب داد:

«احتمالش هست که اینطور باشه. به هر حال، این اتفاق برای این دختر افتاده، این زن، واقعا، می خوام بفهمم.»

به او چشمک زدم. گفتم:

«تو ... عمدا اینجا اومدی؟»

کلمات از دهان هنوز باز مانده ام خارج شدند. پاهایم احساس سستی می کردند، و جدا امیدوار بودم اگر غش کردم روی کاکتوس ها نیفتم. او به دنبال من آمده بود؟ این بسیار احمقانه و رومانیتیک بود. مگر اینکه ... نفس عمیقی کشیدم و تعادل خودم را حفظ کردم.

«استین، من به نجات دادن احتیاج ندارم، آگه تو به این دلیل اینجاایی. من می تونم مواظب خودم باشم.»

استین با سر تایید کرد.

«از این خیر دارم. ولی همه الان و بعدا به کمی نجات دادن نیاز دارن.»

«من نیاز ندارم.»

اوستین دوباره من را به میان بازوانش کشید.

«تو نجاتم دادی و زندگیم رو حفظ کردی. کمترین کاری که من می تونم بکنم آسون تر کردن مشکلاتته.»

من تکرار کردم:

«تو ... می خوای مشکلاتم رو آسون کنی؟»

فقط برای اینکه مطمئن شوم آفتاب داغ مغزم را نگذاخته است. او به قولش که من را فراموش نکند عمل کرده بود و اکنون قرار بود خودش را در جهنم اردوگاه پیاده روی بیندازد؟ در واقع، هوا خیلی داغ بود. اه، عالییه. من دارم کباب می شم. من به گونه در حال سوختنم دست زدم.

«فکر کردی من از اون پسرایبی هستم که بدون تو به درون تاریکی بپرن؟»

«نه، من از واژه پریدن استفاده نکردم، اما ...»

اوستین دستم را گرفت. او گفت:





«بدترین روزم با تو بهتر از تنها موندنه. و فکر می کنم تو چند صد بار تو صحرا پیاده روی کردی.»

نگاه خیره ام از چشمان اوستین، که مانند خورشید طلایی بودند به دهان زیبایش رفت. از اینجا، دندان هایش بی خطر به نظر می رسیدند. آن قدر بی خطر تا ..گفتم:

«صبر کن، صبر کن.»

از میان بازوان او بیرون رفتم و او را به اندازه فاصله یک دست دور نگاه داشتم.

«این بار سرم ات رو داری، درسته؟»

او با پوزخند گفت:

«آره، و یه یادداشت دکترو. من هر روز سر ساعت هجده به بیمارستان گزارش می دم.»

چشمانم را به سمت وسایل احمقانه نظامی تاب دادم. هنوز گیج بودم.

«خب، فکر کنم آگه ...»

اوستین گفت:

«بیا اینجا.»

من را بار دیگر در آغوش کشید.

«دیدن تو خیلی خوبه.»

«تو هم همینطور.»

دیدن او آن قدر خوب بود که من احساس ضعف می کردم. سرم را روی قفسه سینه محکمش گذاشتم، خودم را بالا کشیدم تا دستم را به موهایش برسانم.

«اونو مانع می شن، تو می دونی. اونو این کارو با پسری کردن، که این پایین سیگار می کشید. اون گریه می کرد.»

اوستین به بازوی من خیره شد.

«شلبی؟ اینجا چی شده؟»

شانه بالا انداختم.

«فقط یه خراشیدگی بد.»

«یه خراش با علامت سوراخ؟»

او با اخم به خیره شدن به بازویم ادامه داد.

«اینا علامت سوراخ نیستن.»

او بازویم را رها کرد، هنوز راضی به نظر نمی رسید.





«تو باید به یه پرستار بگی به این نگاه بندازه.»

«اون بهم چند تا پماد داده. حتی اگه تو این اطراف یه پای شکسته داشته باشی این تنها کاریه که می تونن بکنن.»

بعد از آن، من از شانه استین حرکتی را دیدم. ونسا برگشته بود، اون پشت یک جفت از کاکتوس های ساگورو پنهان شده بود. خب، تا حدودی پنهان شده بود. کاکتوس ها در مقایسه با بدن پر پیچ و تاب او لاغر بودند. فریاد زد:

«جاسوسی کردن جالبه؟»

«رندی در عوض پنج دقیقه حموم کردن بهت خیانت کرد.» و به ما اشاره کرد. «بهتره خداحافظیتون رو بگین و فرار کنین.»

استین بازویش را دور من حلقه کرد و نجوا کرد:

«بازم می بینمت، عشق من. نگران نباش.»

او من را عشق خودش نامیده بود؟ وقتی که قلبم تالاپ تالاپ می کرد لبخندی که نمی توانستم آن را عقب نگاه دارم روی لب هام جا گرفت. به او خیره شدم، احساس می کردم چیز دیگری اهمیت ندارد. نه اردوگاه پیاده روی، نه تمام مسائل ماورالطبیعه. این بی نظیر ترین لحظه بود. ونسا هشدار داد:

«شلبی. ببوسش و بزنی بریم.»

او یک دستش را روی باسن بزرگش گذاشت و در حالی که ما را تماشا می کرد آنجا می ایستاد.

من چشمانم را به سمت او چرخاندم.

«یه کم تنهایی، لطفا؟ وقتی تو اینجایی قرار نیست من اون رو ببوسم ...»

لب های اوستین لبهام را پوشاندند. محوطه آفتابگیر، با گلایه های خاردار، ترخون ها، و موثر ترین کار شنی ای که تا کنون دیده بودم، سرانجام او من را بوسید. و من نترسیدم.

لبان او به لبانم فشرده شدند، گرم و آبدار. و در حالی که من را به خودش نزدیک تر می کرد دستانش موهام را صاف می کردند. در حالی که بوسه عمیق تر می شد، من بوی صابون و پوست را استنشاق می کردم، آمیزه ای که لذتش ابدی بود. عمیق تر در آغوش او پیش رفتم، دستان را دور کمرش حلقه کردم، تی شرتش زیر انگشتانم نرم احساس می شد. سپس لبانش کمی سخت تر فشرده شد، و زبانش به لب پایینی من برخورد کرد. آه کشیدم، و به بوسه ادامه دادم، تا اینکه محیط اطرافم را حس نمی کردم. چیزی وجود نداشت جز من و استین. و بوسه، که باعث می شد تمام بدنم تا پنجه پایم مور مور شود ...

نوعی بوسه که مسلما گروهبان ها آن ها را میان دانشجویان دانشکده افسری ناخوشایند می یافتند ... نوعی از بوسه که باعث می شد برق انداختن دیگ های آبگوشت سوخته بعد از شام خوشایند شود ... نوعی از بوسه که باعث می شد حفر یک چاه مستراح جدید در روز بعد جالب شود ... بعد دوباره، من تصور کردم که بوسه های خوب باعث می شوند هر چیزی لذت بخش شود. بوسه های واقعا خوب و باور کردن اینکه تو انسانی از همان نوع هستی که ارزش دارد باشی.

و شاید، اگر واقعا خوش شانس باشی کسی را داری که نگرانت باشد، کسی که بتوانی به او اعتماد کنی، کسی که به تو یادآوری کند به خودت اعتماد کنی، تو می توانی از هر چیزی نجات بیابی، یک خانواده دیوانه، یک جنگل ممنوعه، و حتی بدترین اردوگاه پیاده روی صحرايي.

ممکن است نور ماه قدرتی جادویی داشته باشد، اما عشق در دنیا جادوی حقیقی را انجام می دهد..... تنها عشق







# همکاران:

